

*

2285-61

*

OUP—552—7-7-66—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۵۳۳

Accession No. ۶۸۵۲

Author

جوآد فاضل

Title

عشق و اشتک

This book should be returned on or before the date last marked below.



مقدمه

برای سومین بار کتاب «عشق و اشك» مابچاپ میرود و فکر میکنم چند چاپ دیگر هم با انتظار داشته باشد

«عشق و اشك» من نمونه ای از عشق ها و اشك های اجتماع ماست. در اجتماع ما همیشه عشق ها به اشكها منتهی میشوند چرا؟

شاید بدانم و شاید بدانیم که جواب این «چرا» چیست ولی چکتم نه باشم در دردهای زندگی راهی بعلاج نخواهیم برد.

ضعف فرهنگ، فرسودگی رژیم اقتصادی، فشار تشکیلات طبقاتی، فساد اخلاق عمومی و صدها مرض دیگر که در جان اجتماع ماست عشق ما را در اشك و خون فرو میبرد و فقر و درد و رنج و رسوائی و مرگ را بجان ما می اندازد

شماره این کتاب بامهین آشنا میشود. با مهین که دختر يك وزیر است و مثل دختر يك وزیر درس میخواند و تربیت میشود و عشق میورزد آشنا میشود ولی همین دختر وزیر را در انتهای کتاب بصورت يك زن منحط و مایوس میبینید که چاره ای جز انتحار ندارد.

در این کتاب بدمی کنند. بدمی بینند. میلفزند. رسوا میشوند. قتل میکنند و خیانت و جنایت میکنند و بالاخره ما جرارا با غم و حرمان پایان میرسانند ناز پروردگان این دنیا خیال میکنند که هر چه غم و غصه و فساد و فضاحت است باید نصیب طبقه محروم باشد و فکر میکنند که حق همین است اما اشتباه می کنند.

اگرچه در زندگی های اریستوکراسی - ننگ و رسوائی چندان عنوان ندارد ولی باز هم جریان روزگار دست دختری را که اسمش مهین است و دختر وزیر هم هست میگیرد و بسمت عشق و اشكش میکشاند، از تهران تا مشهد و از مشهد تا تهران و تا گوشه مهمانخانه و تالاب گور بدنیالش میدود و بدین ترتیب گوش طبقه کله شون و از خود راضی اجتماع را مالش میدهد

نه مهین و نه مردی که دلخواه مهین بود هرگز باور نمیداشتند عشقشان به اشك بیفتد و تب ممتاز اجتماع ماهم هنوز که هنوز است نمیخواهند باین حقیقت تسلیم شوند ولی حقیقت خیلی قویست. در برابر حقیقت لجباج و عناد و تمرد و تکبر صورت پذیر نیست.

بقای اجتماع بسته بمقررات اجتماعی است و جامعه بخاطر ادامه زندگی و دوام و بقای خود سعی بلیغ دارد که این مقررات را حفظ کند

جامعه در برابر آن «فرد» که برضد بقا و حیاتش برمی خیزد باخشم و خشونت بسیار خواهد برخاست و از بقا و حیات خود دفاع خواهد کرد و دشمن خود را هر کس حتی «مہین» هم اگر باشد بیرحمانه درهم خواهد شکست .

من نمیخواهم در این مقدمه از مقررات اجتماعی خودمان دفاع کنم . قسم نمیخورم که حتما این مقررات نظام اتم و اقوای حیاتیست و باید بغضاطرش جهاد کرد ولی این حقیقت . حقیقت اینکه اجتماع نظامات خود را دوست میدارد و جهاد خود را در راهش جهاد مقدس می شمارد کتمان شدنی نیست . مگر نمی بینید؟

بالاخره مہین در عشق و اشک خود فرو رفت و سرگذشت خود را برای دختران ما و پسران ما و خانه ها و خانواده های ما بنام یک سرگذشت عبرت انگیز بجا گذاشت تا نصیب این سرگذشت در خانه ها و خانواده ها چه باشد!

چاپ و انتشار این داستان برای همیشه بکانون مطبوعاتی معرفت واگذار شده و دوست عزیزم آقای حسن معرفت که از دیرباز همت عالی خود را بیسط فرهنگ و نشر معارف گماشته اند تکلیف چاپ و انتشارش را بعهده گرفته اند .

از خداوند متعال مسئلت می‌دارم که عشقهای شمارا دور از اشک باسعادت و سلامت مقرون بدارد و امیدواریم که دیگر حادثه عشق و اشک تکرار نشود .

تهران - خرداد ماه ۳۱
جواد فاضل

عشق و اشك

مهین ! دیگر کوهستان دلکش « شمیران » لطف و صفائی ندارد .
دیگر آن سبزی و شادابی که چشمان فتنه انگیز ترا در وجود و اعجاب غرق می -
ساخت بردامن البرز دیده نمی شود . « سرپل » شلوغ نیست و کنار نهر خروشان
« دربند » از شور و نشاط ، از همهمه و غوغا از زندگانیها و کامرانیها خاموش است .
مهین ! راستی که دنیا بی طراوت بهار و بهار بی هنگامه جوانی و جوانی
بی سر و صدای عشق و عشق بی نمك اشك هر چه خواستنی و دوست داشتنی باشند
باز هم خواستنی و دوست داشتنی نیستند . از من نپرس که با این خاطرافسوده
با این قلب یخ کرده ، با این روح ماتم زده و بالاخره با این تن تنها پریروز در
لابلای درختان بی برگ و بار « الاهی » چه می کردم و بگذار از خودم بیرسم
که دیگر بهانه زندگی من چیست -

مهین ! چرا نگویم که بی وجود تو زیبائیها و زیندگی ها هم جلوه و
جمال خود را از دست داده اند .

چرا نگویم که دور از توتهران و شمیران ما با بهشت های لبریز از حور
و بهار های سرشار از گل خود باز هم بهشت و بهار نیست . چون بردامن او
كل شاداب وجود تو عطر نمی افشاند .

او ... چه شبی بود و چه روزی ، خوب بیاد دارم که یکی از شب های
اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۰ را بستی و بیداری گذرانیده ایم . همه جوان ، همه
از همه چیز مست و مخمور ، مست شراب ، مست عشق ، مست بهار و مست طبیعت .
هر يك در گوشه ای مدهوش و بیهوش افتاده بودند و این من بودم که
میخواستم زیباترین تجلیات وجود را در آئینه سپیده دم تماشا کنم .

آری من همچنان تك و تنها بر نرده بند « دربند » تکیه داده و چشم و
دلم را به شکوه شب سپرده بودم .

دختران روشندل فلک یکی بعد از دیگری چشمك دلفریبی زده و در پشت
این چادر کبود پنهان میشدند و جای خود را بیک فروغ لطیف و کمزنگ میگذاشتند
که ابتدا سایه ای همرنگ و همسنگ خیال در فضا بخش میگوید و آهسته آهسته بر
رونق و رنگش میافزود تا چشم انداز مرا در پرده ای از طلای سفید میپوشانید .

و ! این سپیده دم ، این صبحگاه ، این نخستین طلوع خورشید چقدر قشنگ است !!
خورد خورد موج ظلمت با سیلاب نور آمیخته میشد و هر چه این آمیزش
شدت میگرفت رنگ سیاهی از چهره افق میپريد و بالای سیاهی رنگ دیگری که
بر آن امید شبیه بود بر جای آن نقش می بست .

خداوند ! من این سایه و روشن فریبنده را چگونه تعبیر کنم ؟ ! جز
آنکه بگویم تاریکی مواج شب توام با فروغ صبح بچشمان سیاه دختر کی زیبا

شبه بود که در شور جوانی و شیدائی با برق شادمانی توام شده و چنین روح - انگیز و روح افزا میدرخشید .

هنوز این پرده بدیع از صحنه طبیعت بکنار نرفته بود . هنوز مرغ سحر فریاد می کشید و فریاد او با ناله پرندگان شب زنده دار ، باغریو آبهای آبشار ، باهمه بره های از مادر بدور مانده ، با نوای نی شبانان آشفته هم آهنگ بود که هلهله خنده ، خنده مستانه چهار دوشیزه شهری دردل و جانم فرورفت و مرا از غرقاب آن اندیشه های شاعرانه بدرآورد .

مهمین ! تودر آنروز دخترکی محصل بیش نبوده ای که باسه نفر از همکلاسان خود سر درپی هم افکنده و آهو صفت بدنبال هم میدویدید .

از دامن سرایشی بسمت بالا میدویدید و تو پیشاپیش همه جلف تر و چابکتر میشتافتی و غوغای خنده تودر بند را دروغای زندگانی غرق کرده بود . شما چهار دختر بوده اید که میخواستید با آن بی صبری و شتاب مسافت دامنه را تاقله کوه يك نفس بپیمائید و از آنجا بال بال هم داده بسوی آسمانها پرواز کنید و بردامن آبی کون سپهر بجای ماه و سارگان بنشینید .

مهمین ! چرا نمیی گذاری بگویم که اگر شکل ماه تو در آغوش آسمان میدرخشید دیگر ماه و آفتاب تا ابد سراز پرده شرم برنمی آوردند .

محال است فراموش کنم که در آن صبحدم بیکر دلارای تو تنها از يك پیراهن ژرژت آنهم همرنگ آسمان پوشیده شده بود و نمی توانم نگویم که تودر نظر اختران آسمان ماه چهار ده شبه ای بودی که از گریبان آن جامه آبی رنگ نور می افشاندی .

مهمین ! اندام قشنگ تو به شاهکارهای صنعت « رافائل » و « میکسل آنز » جان بخشیده بود و چاک سینه تو بیش از همه چیز بیک خرمن گل یاسمن ، بیک دریا نور ، بیک توده نقره خام شباهت داشت .

از گل و گردن مقبول تو چه بگویم ! و آن چانه و دهان خوش ترکیب ترا به بلور کدام شهر ، به یاقوت کدام معدن ، به شهد و شراب کدام کشور تشبیه کنم ؟ بگویم که زلف بر پشت و معطر و خوشرنگ تو چگونه در چنگ نسیم بهار پریشان میشد و چگونه بر اطراف گردن سیمین تو و پیرامون چهره شاداب تو درهم و برهم می ریخت .

بگویم که چشمان تو ، چشمان جذاب و آشوبگر تو ، چه جاذبه و چه آشوبی داشت و بگویم که بیشتر با چشمان قشنگ « جون بنت » وقابت میکرد .

شنازده بیلا رسیده ای . و برق آسا از چشمان من گذشته . رفتید و رفتید ، باز هم رفتید تا از چشم انداز من گذشته و در خمیدگی دره هائیکه دهان به آبادی روح پرور « پس قلعه » میکشاید ناپدید شدید .

اکنون که پنج سال است از آنروز میگذرد احساس میکنم که پهلوی پهلوی من راه میرودم و همچنان بازوهای نقره فام و برهنه اش در پیش چشمم خاطر ، فراوش نشدنی

آنروز را تجدید می‌نماید. آرام آرام در کنار هم از کنار جویبارهای یخ زده «الهیة» بطرف «قلهك» می‌رویم و برگهای سرما خورده درختان همچون باره‌های شیشه در زیر پایمان باناله حزن انگیزی درهم می‌شکنند.

مهمین، آنطور که دلتان بخواهد زیبا و جوان و عزیز است ولی با ابهامی که دلم را مالا مال خون می‌سازد قدم بر میدارد. انگار که از پای تا سر هیکل نازنیش در پرده تیره و لطیفی پوشیده شده و هاله نامحسوسی از يك اندوه بی پایان بدور شکل ماهش میرقصد!

مهمین با من صحبت میکند اما آهنگش از شور و نشاط جوانی یاد کاری ندارد چون بسیار خفه و گرفته بگوش میرسد.

یواش یواش سخن می‌گوید، و بسیار دردناک می‌خندد. من در لبخندهای او که میان گرداب خون فرورفته بود فرو می‌روم.

مهمین از اینکه برای نخستین بار با يك نویسنده طرف صحبت شده راضی بنظر می‌آید ولی حکایت‌ها و شکایت‌های خود را با اشک‌های گرم و آبهای سرد بجان من می‌ریزد و قلب و مغز مرا داغ می‌کند، مهمین می‌گوید:

«من دختری پاکدل و پاکدامن بودم و همچون فرشته‌ای که به بهشت می‌رود پیراهن فرشتگان را پوشیده قدم در حلقه عروسی نهاده‌ام و نمی‌دانم این چه پیش‌آمد و چه سر نوشت بود.

«من شوهرم را دوست می‌داشتم و او هم مرا تا حد پرستش می‌خواست و شاید پرستش می‌کرد اما....»

مهمین برسدن این جمله کمی مکث کرده و در پایان فکر کمی گفت:

«... اما قلب من بدین دوستی هاسیر و سیراب نمی‌شد و می‌خواست تا کنجایش دارد از شهید محبت لبریز شود. شوهرم دیگر برایم کمی کهنه شده بود و دلم می‌خواست در قبله عبادت دیگری قرار گیرم و «عشق نو» و «عاشق نو» داشته باشم»

مهمین ایستاد و من هم رو بروی او قرار گرفته در تماشای لبان مکیدنیش مات و مبهوت ماندم.

«... در من استعداد سرشاری نهفته بود. من درست يك توده پنبه شده بودم که بدنبال جرقه کوچکی می‌گشتم تا یکباره خاکستر شوم. این جرقه کوچک، در يك شب نشینی بجان من افتاد...»
دوباره براه افتادیم:

«... از رقصیدن با این جوان بلندبالا که شاعرانه بازوی راستش را بدور کمر لفزنده ام حلقه کرده و مشتاقانه بسا من سخن می‌گفت کیف کردم و يك احساس مبهمی نیز در پرده‌های محرمانه قلبم بیدار شده بود «يك احساس مبهم» شوهرم افسر بود و من کم‌کم داشتم از این ریخت و لباس زده می‌شدم و بی‌میل

نبودم که يك فکلی لوکس وشيك بوش دوستم بدارد و راستش هم اینست که اساسا از افسر و لباس افسری چندان خوشم نمی آمد.

« پس اینکه حالا بامن « تانگو » میرقص و سینه خود را باتماس لذت بخشی

بسینه ام می چسباند و گاه و بیگاه یکی دو نوبت چرخم میدهد و باعشق و شیفتهگی تمام از عشق و شیفتهگی خود صحبت میدارد همان « او » ست « او » می که من مدتها چشم براهش نشسته بودم. چه بهتر که عشق نو و زندگانی نوینی باوی آغاز کنم. . . . » در گوشه دور دستی پهلوی هم زیر درخت کهن سالی نشستیم و مهین باز هم حرف می زد:

«...چه می دانم شاید پای من روی « پیست » لطیف رقص بلغزش حقیقی دچار شده که از حد عادی بیرون رفت یا... من که هرچه فکر میکنم اصلا در آن شب نلغزیدم اما مادرم می گفت که: « مهین » در خلال رقص لغزیده و خیلی بدهم لغزیده و بقدری بدو خطرناک که بامغز از پرتگاه خوشبختی و عفاف و حتی زندگی هم سقوط کرده و بیکراست در اعماق سیاه چال شقاوت فرو افتاده است. خدایا نمی دانم چه رقصی بود که اینهمه ماجری.... »

* * *

از « الهیه » به « قلهك » می رفتم ولی نمی دانم کجا بودم و از کدام راه میگذاشتم که ناگهان خود را در قبرستان « صفایه » کنار مزار نو بنیادی یافتم. مزاری که يك دنیا جمال و جاذبه و يك آسمان نعمت و نور را در آغوش افسرده اش فرو برده و عزیز دل يك دودمان متشخص را نا بهنگام در دل خود دفن کرده بود .

آن آرامگاه در زیر يك قشر ضخیم از برفهای فشرده شده و برگهای زرد و پژوده پنهان بود. تنها نیمی از لوح مرمری آن مزار را توانستم در پرتو ضعیف آفتاب عصر تماشا کنم، بر آن تخته سنگ این چند شعر به خط برجسته نگاشته شده بود :

« آن ماه ، که نام او مهین بود	محبوب و ملیح و نازنین بود
« آن غنچه سرخ لب که يك روز	رنگین و قشنگ و دلنشین بود
« آن اختر آسمان که چندی	مهمان بسراچه زمین بود
« دیدی که « قضا » بدو چها کرد	شاید که « مقدر » ش چنین بود

* * *

مهین! بغواب. آسوده بغواب ای دخترک شیرین کار. آرام کبرای غزال مستی که هزاران دل شیدا از غم رمیدن و حـ رت نیارمیدن تو يك لحظه آرام نمی گرفتند. بغواب در زیر خاک ، بغواب در آغوش کلها و لاله ها در گلخانه گور که هنوز موسم شکفتن و دمیدن نرسیده است ولی در آن موقع که کلها سراز خاک بر میدارند تو هم سرز بیای خود را از خاک بردار.

تو هم کفن چاک کن و بجان آن حریر و پریان بیوش، تو هم دوباره زندگی از سر گیر و بهر لاله رخان تهران قدم در لاله زار گذار که تهران و لاله زار تهران بی وجود تو رونق و رواجی ندارد ولی افسوس..!

افسوس که هرگز چشم از این خواب عمیق نخواهی گشود.
نصیب تو ای دخترک جوانمرك در این سودا جز چند قطره اشك نخواهد
بود ولی نصیب من پند و عبرت است که اجتماع ما از اینگونه حوادث خواهد گرفت.

چه بیرحمانه!

در نتیجه گزارش که پاسبان شماره ۱۴۶۷۷ به کلاتری بخش دو «دولت»
تقدیم داشته و بلافاصله بعرض رئیس شهربانی وقت رسیده بود مامور کارآگاهی
باتفاق نماینده دادستان و يك نفر پزشك قانونی در محل حادثه حضور یافتند. چه دیدند.
خداوا. چشم هیچکس نبیند.
راستی منظره رقت انگیزی بود.

شما که از «سه راه ژاله» بخط مستقیم رو به عمارت «کارخانه برق» میروید
در طی راه از چپ و راست بکوچه زیبائی میرسید که آنجا را «دلبخواه» مینامند.
در شهر بزرگ و باشکوه تهران از این کوچه های «دلبخواه» فراوان است.
شاید این نام را ابتدا «شاگردشوفور» ها برای ایستگاههای بی نام و نشان اتوبوس
وضع کرده اند تا شخصاً بدلبخواه خود مسافری را سوار و بپایاده کنند و نیز ممکن است
دل مجبولى در میان دلها «دلبخواه» خود را در آن کوچه یافته و بدین مناسبت آنجا را
«دلبخواه» نامیده باشد. باری بهر تعبیر که بهتر بجسید در این خیابان قشنگ هم
يك كوچه بنام «دلبخواه» وجود دارد که راه شمارا بسمت شمال میکشاید و پس از
طی چندین هزار قدم خانه كوچك، ولى زیبا و شاعرانه ای را بر سر راهتان، میگذازد که
شماره ۲۴۰۷ بر کاشیش نقش بسته شده است.

آنجا، آری همان عمارت خوشگل در گذشته نزدیکی شاهد یکی از فجیعترین
و جانگدازترین جنایات های بشری بوده است.

در حیاط بسته بود ولی در داخل حیاط دریائی از خون موج میزد و میان آن
موج کمرنگ بانوی جوانی همچون یکدانه مروارید که میان طشتی از یاقوت سرخ
بغلطد و پرتو سیدرنگش را بسرخ یاقوت بیازد سراپا غرق بخون میغلطید و بفاصله
چند قدم آنطرفتر کودکى سه ساله هم باتن بی سر مانند بره قربانی دست و پامیزد و
آخرین رمق زندگانی، زندگانی کوتاه خود را تسلیم مینمود.

در میان دو پستان آن لعبت قشنگ که بیشتر يك قطعه بلور شباهت داشت خنجری
تادسته فرو رفته بود و چنان این ضربت کارگر و خشمناك فرود آمده بود که چند بند
انگشت تیفه خنجرا از میان دوشانه سیمینوی بیرون کرده بود.

اما آن دخترک سه ساله را مانند يك كبوتر بال بسته سر بریده بودند و مثل
اینکه طفلک گریه فراوانی کرده بود که هنوز قطرات اشك بر گونه های شاداب وی
میدرخشید و هنوز چشمان نیمه باز و آرامش غرق اشك بود.

پزشك قانونی جنازه را با دقت معاینه میکرد و مامور آگاهی اینطرف و
آنطرف بی اکتشاف تازه ای میگشت و نماینده دادستان بر روی يك صفحه کاغذ
بشت سرهم یادداشت بر میداشت دیگر هیچ جنبنده ای در آن خانه دیده نمیشد مثل
اینکه از روز نخست جز این دو موجود نازنین هیچکس در آنجا زندگی نمیکرد و

طبق تحقیقاتی هم که بعمل آمده بود هیچگونه دستبرد و خیانتی هم کشف نشده بود تا این حادثه به دزد نسبت داد شده و در تعقیبش فعالیت بعمل آید.

آن زن جوان که پیکر خون آلودش را همچون نعش شهدا بر کف حیاط دراز کرده بودند بیش از بیست سال نداشت و بقدری زیبا و دلارا بنظر می آمد که بیننده را بیش از آنچه برقت آورد مجذوب میساخت.

حرارت ملایمی که از بقایای عمر کوتاهش حکایت میکرد هنوز از پوست پرنیانی بدنش احساس میشد و نبض وی هم با فشار و اختناق و سنگینی بی منتهایی ضربان داشت.

چشمان افسونگرش آرام و آسوده خفته بود ولی دست چپش را روی سینه، بر همانجا که خنجر فرو رفته بود گذاشته بود. انگار که میخواست پنجه های خوشگل خود را در راه جان عزیزش بدم خنجر بسپارد و یا دست قاتل را گرفته و بدامنش پناهنده شود.

اما قلب او؟ وای که نرسید آن غنچه نازنین و کوچک، آن دل آرزومند و با نشاط در آن موقع بچه حال بود.

درباره این زن و آن کودک خردسال فکر میکردند و میخواستند با شناختن مقتول پی بهویت قاتل برند.

آن زن زیبا چه کس بود و چه نام داشت. آیا در کدام خانواده پرورش یافته و با کدام «مرد» هم خوشبخت.. و هم بدبخت.. پیمان همسری بسته بود...؟ از این گذشته باید بدانیم که قاتل از این جنایت شگرف چه هدف داشت.

آیا دزد بود و میخواست دست غارت بمال مردم بگشاید و چون بانوی خانه کلید صندوق و انبار را تقدیم نمی داشت. آیا مقصود دیگری داشت ولی خانم تسلیم نمیشد و کار به جنگ و دعوا و بالاخره... باینجا رسید؟ از این هم گذشته.. مرتکب؟ چه دزد و چه بی ناموس از قربانی کردن آن دختر بچه سه ساله چه نتیجه برده بود. این فکرها می بود که نمایندگان قانون در محل حادثه بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورند در قلب خود زیروبالا می کردند و بصورت پاسخ باز هم از قلب خود میپرسیدند. اما از پرسشها و گمان های خود نتیجه ای بدست نمی آوردند.

در این موقع چند اتومبیل لوکس بر سر کوچه توقف کرد و چند نفر خانم و چندتا آقا بیش و دنبال با عجله وارد خانه شدند. آن مرد نسبتا سالمند که قیافه ای موقر و ماتمزه داشت و موی جوگندمی سرش همچنان پریشان بود و جلوتر از همه میدوید آقای... وزیر.. و عضو کابینه وقت بود.

دو نفر پاسبانی که بر در خانه کشیک میدادند در مقابل وی احترامات تمام رسمی بعمل آوردند.

تازه معلوم شده بود که این پیکر آغشته بخون دختر وزیر... و یگانه فرزند اوست. چون از دیدار آن سینه چاک شده و آن قلب از هم دریده «مرد» بدان بزرگی و متانت استقامت خود را از دست داده بی اختیار بر روی زمین نشست.

خانم ها فریاد و شیون برآوردند و خانم بزرگ بازحمت تمام سرکوک از تن جدا شده نواده خود را میان لجه های خون پیدا کرده و برروی قلب خود فشرد و در میان خون پاك او برروی خاك نقش بست و جابجا از هوش رفت.

ولی درعین حال این گریه ها و زمزمه ها مبهم بگوش می رسید. چنانکه گویی این راز نباید از پرده بیرون افتاده و در دست و دهن مردم بیفتد.

بیش از این از ناله ها و نواهای آنجا چه تعریف کنم ، آیا بهتر نیست بهمین اندازه اکتفا نموده و بگوئیم که هرچه شد و هرچه گذشت بالاخره جنازه دخترک را بگورستان فرستادند تا برای همیشه در کهواره مزار لالا کند و دنیا ندیده چشم از دنیا فرو بندد و اما آن خانم جوان را که هنوز رمقی برپیکرداشت پیکر است به بیمارستان « نجمیه » فرستادند تا اگر ممکن است بر زخم سینه اش مرهم گذارند.

اتومبیلها همچنانکه بی سر و صدا آمدند . بی سروصدا برگشتند و بی محرمانه سر و صداهای وحشتناکی وجود داشت که يك لحظه رئیس شهربانی وقت را آسوده نمی گذاشت.

رئیس شهربانی با کارهای گیج کننده ، آن مسئولیت خطرناک و رعب آوری که در مقابل قانون داشت از همه کار و همه زندگیش دست کشیده بکشف اسرار این حادثه خونین پرداخت و دستورهای اکید و محکم بتمام کلانتری ها و کارآگاهان شهربانی صادر کرد که حتما قاتل را دستگیر کنند.

علت این با فشاری و جدیت ، علاوه بر دوستی و روابط شخصی رئیس شهربانی با وزیر ... و علاوه بر مسئولیت تشکیلات نظمیه در برابر ملت دایر بر حفظ امنیت عمومی ...

علاوه بر این عوامل او امر مستقیم و محرمانه ای بود که بوسیله تلقین دم بدم تجدید و تاکید میشد و چون رئیس شهربانی همه را نسبت بدین موضوع علاقمند یافته بود جدیت شدیدی در تعقیب قاتل بخرج میداد که راستی و حشمت انگیز بود

تعریف آذر

اجازه بدهید فعلا از این بگذریم که این حادثه خونین را چه عاملی بوجود آورده و این قاتل بی رحم برای چه بانویی زیبا را بخون کشیده و سر از بدن کودک سه ساله اش جدا کرده است و بگذارید از قول آذر چند کلمه صحبت کنم در آن سال ، مثلا هشت سال پیش که من برای ادامه تحصیلاتم به تهران آمدم پس از چند روز بی خانمانی و در بدری بالاخره براهنمایی یکی از آشنایان در يك خانواده متوسط بطور « پانسبون » منزل کردم و این خانواده فقیر و نجیب که از يك پدر بنا و يك پسر کارگر روزمزد در اداره تخشائی و یکزن تقریبا سالمند ولی کدبانو و يك دختر محصل تشکیل میشد در خانه کوچک ما شاعر پسندی که پدر خانواده شخصا آنرا در (ولی آباد) ساخته بود اقامت داشتند و نگارنده هم يك اطاق خوشگل کوچولو مشرف بر خیابان را در اختیار داشت و روی هم رفته بهمه خوش میگذشت چون جورما جور بود.

دختر صاحب خانه ما که آذر نامیده می شد دوشیزه ای خیلی زیاد زیبا نبود اما خیلی زیاد چرب زبان و بجاگو و بقول شما اهل «چنبرك قنبرك» بود که مثل آتشپاره همه جا برای خود جا باز می کرد و من از شیرین کاری و «تودل برو» بودن این دوشیزه در میان فامیل و اهل محل حدس زدم که باید در مدرسه هم بسیار دوست و آشنا داشته باشد و اتفاقا هم همینطور بود.

این دخترک با سرو وضع ساده خود در دبیرستان، آن هم دبیرستان «انوشیروان دادگر» که کعبه آمال شعرا و بهشت پراز حوری و پری تهران است تحصیل می کرد و از بس با تربیت و مبادی آداب بود که بادوشیزگان طراز اول شهر رفاقت و معاشرت داشت و گاهی که آمار دوستان خود را گزارش میداد يك قلم صحبت از وزراء و وكلا و امرای لشکر و این حرفها بود.

از قرار معلوم آن دختر خانمهای ناز پرورده و خوشگل این دخترک بی سر و پز را دوست میداشتند و باید بگویم که بوجود وی محتاج هم بوده اند. چون شما نمیدانید که دوشیزگان خوشگل و اهل فیس و افاده چقدر يك دوشیزه نسبتا زشت و تقریبا فقیر اما اهل و مطیع و «بله قربان گو» احتیاج دارند.

این خانم دختر فلان آقای متشخص و ثروتمند است و از آنجائی که بر ثروت و تشخص پدرش اتکا دارد نمی تواند با يك نفر مثل خود معاشرت کند زیرا تا چشم برهم بزیند ملاك اعتبار این دو نفر بهم اصطكاك داده و دعوای نزاع در تفوق و برتری برافندد و در نتیجه باهم قهر و از هم جدا میشوند اما وقتی که طرف زیر دست و حرف شنو باشد رشته این دوستی هرگز از هم نخواهد گسست و بنای این محبت هرگز درهم نخواهد شکست. حالا چه رسد به «آذر» که علاوه بر اطاعت و تسلیم در مقابل خود نمائی ها شخصاهم هزار آرایه و پیرایه برای دوست خود جعل کرده و ویرا تا عرش الهی بالا ببرد این دیگر «نورعلی نور» خواهد بود.

تقریبا تا یکماه در آن خانه بیگانه بودم و اهل خانه هم قدری با من مطابق آداب و رسوم رفتار میکردند اما وقتی که کمی به اخلاق هم آشنا شدیم دیگر چندان به مبادی و مراسم نمی پرداختیم و رفته رفته من در ردیف اعضای آن خانواده قرار گرفتم و غالبا در يك اطاق بسر میبردیم.

من يك روز بالحن شوخی به آذر گفتم:

«خوب آذر خانم! شما چرا از مدرسه قشنگ خودتان برای من تعریف نمیکنید؟»

دخترک خنده کوتاهی کرده و با کنجکاوی دخترانه خود پرسید:

«از کجایش میخواهید برای شما تعریف کنم؟»

«البته از آن جاهای خوشش چون من شنیدم که مدرسه شما مجمع خوبان دنیا است.»

«مرسی! اتفاقا هم همینطور است چون خوشگلکهای مدرسه انوشیروان

دادگر را هیچ مدرسه در تهران ندارد.

بگذارید وسط حرف آذر این يك جمله معترضه را هم بگنجانم و بشما اطمینان بدهم که در این تهران، تهرانی که برای هیچ خوبی و هیچ بدیش نمی شود حد و میزانی قائل شد و مخصوصا شناختن ملکه و جاهتش از همه چیز

دشوارتر است تنها دختران مدرسه زیباترین دختران شهر را میشناسند مثلاً چطور؟
اولاً دوشیزگان هر دبیرستان در نخستین روز افتتاح مدرسه خوشگل تر
از همه را میان خود و البته در اعماق قلب معلوماً از اسرار خود تعیین میکنند و بعد بوسیله
دوستان و آشنایان و خواهر خوانده های راه و نیمه راهشان ملکه و جاهدت سایر
مدرسه ها را نیز در آن سال تحصیلی می شناسند آنوقت میان این چند تا دختر
قشنگ اسم آنرا که از همه قشنگ تر است مثل (اسم اعظم) در لوح خاطر خود
حفظ میکنند و با این ترتیب با سانی میتوان بوسیله يك دختر دانش آموز که
هنوز دست چپ و راستش را تمیز نمیدهـد ، بافتخار شناختن خوشگل ترین
دوشیزگان شهر نائل شد .

شاید منم از این تحقیقات می خواستم بدانم که قبله حاجات عصر حاضر
در پایتخت با عظمت و شکوه ایران کیست و بدین آرزو سر بسر آذر گذاشته و
بقول خودم از جاهای قشنگ مدرسه اش می پرسیدم :

-- بسیار خوب ابتدا بفرمایید به بینم که در کلاس شما از همه زیباتر و
بعد در دبیرستان آن دختر که سرآمد همه خوشگلهاست کیست ؟
آذر لبخندی زده و گفت :

-- اگر چه برای شما چندان « افه » ندارد اما بمن چه که دلتان را به
شکنم و نگویم که « مهین » در تمام مدرسه های تهران بی نظیر است او .
چه دختری ، چه ماهپاره ای ، نرسید که چقدر خوشگل و خوش اندام و خوش لباس است
-- مهین ؟

-- بله مهین « ش » که در کلاس سوم « ب » درس می خواند میان
دختران خوشگل تهران بی همتاست .

از این تعریف باشد و مد و از اینکه آذر تازه بکلاس اول دبیرستان قدم
گذاشته فهمیدم که دخترک سخت فریفته و مجذوب دوست خود شده و از کجا معلوم
است که « بارونی » او نباشد چون « بارونی » ها عموماً از تمام لحاظ باید در مادون
شخصیت طرف خود قرار داشته باشند . من این قانون را از خیلی وقت پیش میدانستم ،
باری دیگر نمیشد جلوی آذر را گرفت زیرا بهانه خوبی برای شناساندن
« مهین » بدست آورده بود :

— « وی دختر آقای ... وزیر ... و مادرش خانم « . . . الدوله » شاهزاده قاجار
است و خانه آنها در قسمت شرقی خیابان شاهرضا واقع است و از همه بالاتر این مهین
يكی يكدانه پدر و مادر و عضو محبوب تمام فامیل است . خداوند « يكی يكدانه »
و بعد از کمی فکر دوباره بتعریف پرداخت :

— او . شما نمیدانید که پدر مهین علاوه بر مقام وزارت چقدر پول و ملک
و باغ و عمارت دارد و مادرش هم که شخصاً میلیونر است هر چه داشته و نداشته همه را
بدخترش بخشیده است .

از اینها گذشته این « مهین » را ندیده اید تا بدانید که چه شکل قشنگ .
چه موی قشنگ و چه قد و بالای دلربایی دارد . آخ . اگر من تنها همان چشم
و ابروی او را داشتم دیگر از خداوند هیچ چیز نمی خواستم . این مهین شمع

شبستان نیست که صدها دختران قوم و خویش و دوست و آشنا مثل پروانه دور سرش میچرخند و بقدری هم این دختر مهربان و خوش ادا و اطوار است که هیچکس نیست یکمرتبه او را ببیند و بلافاصله فریفته اش نشود و ...
چه سرتان را درد بیاورم ؟ خلاصه آذر هم سر مرا بدر آورد و هم مرا ندیده بیچاره مهین ساخت
مستندانه خواهش کردم :

— ممکن است يك وقتی این مهین شمارا ما هم به بینیم .
— دیدن شما ؟ اینکه اهمیت ندارد وی همه روزه باستانهای صبحها و بعد از ظهرها که با اتومبیل بمدرسه میرود موقع بازگشت باتفاق نوکرشان پیاده برمیگردد و ممکن است یکروز چهار بعد از ظهر ویرا هنگام بر گشتن از دبیرستان به بینید . به بینید و حظ کنید که خداوند چه صورت های قشنگی هم خلق کرده است : به به .

از شما چه پنهان آذر راست می گفت و شاید هم درست نمی توانست حق تعریف را ادا کند چون قدرت نداشت مانند یکنفر شاعر در عمق زیبایی های فرو رفته و براوج جمال پرواز کند تا درست و حسابی به خوشگلی « مهین » پی ببرد . بنا براین مهلت بدهید که خودم تعریف کنم .

وی دختری بود میانه بالا و خوش هیكل ، موهایش برنك خرمایی اما کمی روشن و چشمانش درشت ولی شگلا ، پیشانی اش بقدری بنفاد و فروزان که همچون آینه میدرخشید و چهره مقبولش باهمه سپیدی و لطافتی که داشت غالباً سرخ و بر افروخته بنظر میآمد و این سرخی و برافروختگی که غرق درشعله های حیا و آذر بر گونه هایش گل میانداخت جمالی ملکوتی بدو می بخشید . بسیار متین و بسیار با مناعت بود تا درجه ای که امکان نداشت جزئیك جهت نامعلوم بهیچ چیز و هیچکس حتی يك نیمه نگاه بیفکند .

بیشتر لباس سرخ رنك میپوشید و سپیدی گردن و گریبان بلورینش در آن پارچه همرنك کل جلوه بمانندی داشت و در آنروز که شاید یکی از روزهای محرم بود و من ویرا سرا با سیاه پوش دیدم باز هم قشنگ بود .

درست بنظرم آمد که بکپاره ماه شب چهارده از پشت يك تکه ابرسیاه عرض اندام کند راستی لباس سیاه هم بسیار براندامش برازنده و متناسب بود . مهین در آنسال کلاس سوم متوسطه را بپایان رسانید و سال دیگر به چهارم و بعد به پنجم رفت و آن سپیده دم فراموش نشدنی که من او را با سه نفر از همشاگردیهایش در دربند دیدم آخرین سال تحصیلی او بود و میرفت دوره متوسطه اش را خاتمه دهد و ازقراری که آذر تعریف میکرد وی در همان بهار بعقد پسر همیش سروان « ل.ك » درآمده بود .

عروسی مهین از مجالترین و باشکوه ترین جشن های عروسی سال شمرده شده بود زیرا پدر و مادری بدان تشخیص و مقام یکتا دخترشان را که بدین زیبایی وزینندگی بود بشوهر میفرستادند .

از آذر پرسیدم که آیا مهین نامزد خود را دوست میدارد ؟ دختر ك شانه هایش

را بالا انداخته و گفت :

- چه عرض کنم تا آنجا که من اطلاع دارم نه ، ولی چون «دختره» با هیچکس سرو سودائی ندارد و چشمش بدنبال کسی نیست البته با پسر عموی خود خواهد ساخت و انگهی

مادر آذر سخنان دخترش را با این جمله تکمیل کرد :

- کم کم دوستش خواهد داشت چون بالاخره شوهر راوست . خدا گفته «شوهر پرستی» .

احساس مهین

«زندگی» بدین سادگی و کوچکی و سبکی که ما فکرمی کنیم نیست «زندگی» حقیقت است و «حقیقت» با هر کیفیت و کمیت که باشد همیشه بزرگ و سنگین است «حقیقت» کمتر اتفاق می افتد که شیرین مزه و کوارا باشد. «حقیقت» تلخ است یعنی «زندگی» تلخ است.

میخواهم بگویم که زندگی را اگر بازیچه ای بشمار آورید باید بی اطلاع نباشید که در این بازی و این بازیچه بقول بچه ها «اشکنک» ها و «سرشکستنک» ها زیاد است و بسیار حواس جمع و هوش زیاد و دست و پای با هنر می خواهد که از این «ماجری» جان سالم بیرون بیاورد و گرنه ...

این پسر عمومی تحصیل کرده و درجه دار و در حد خود خوشگل و خوش هیكل با دختر عمومی قشنگش ازدواج کرد یعنی این دو همسر جوان و چشم و گوش بسته تازه چشم و گوش خود را بغوغای زندگانی گشوده و قدم در صحنه عجیب اجتماع گذارده بودند.

این پسر و دختر که تا آنوقت در اوج احلام و تمنیات جوانی بال و پر میزدند حالا از این بلندی و بلند پروازی بیابین گراشیده و با حقایق جهان روبرو شدند این ابتدای مبارزه است و در ابتدای مبارزه باید سر باز مجهز تر و بیدار تر و زنگتر باشد چون آب را باید از سرچشمه صاف نگاهداشت.

افسر جوان که از دیر باز شیفته و دلپاخته دختر عموی خود بود بالاخره بمراد دل رسید و پیش خود فکر کرد که هر چه بود «مهین» بود.

«مهین» همان مهین خوشگل و خوش مزه و شیرین کار که «صد قافله دل همراه او بود» از خیابان هدایت در داخل اتومبیل گل زده و مجلل عروسی قرار گرفته و پس از پیمودن يك راه کوتاه در خیابان «ژاله» نزول اجلال نمود و خانه او را رشك بهشت برین ساخت و دیگر برای همیشه مال او و از آن او و همسر و همبستر او خواهد بود ولی این فکر، کودکانه بود ، این فکر، فکر خوبی نبود.

من نمی دانم شما که دختر هستید، شما که پسر هستید، شما که زن دارید و شوهر دارید تا کجا بدین حقیقت پی برده اید که «زن گرفتن» و «شوهر کردن» آسانست ولی «زن داشتن» و «شوهر داشتن» بدر آدم را در می آورد.

باز هم نمیدانم از کلمه «زن داشتن» چه میفهمید؟ مثلاً نان دادن، آب دادن ، لباس دادن و با این «دادن» ها احتیاجات زندگیش را بر آورده.؟ یا یک چیز دیگر و یا

چیزهای دیگر باید در کار باشد که زن را نگاهداری کند راستش را بخواهید نگارنده هم نمی داند که «زن» را چگونه باید نگاهداشت ولی معتقد است اگر از زن نگاهداری نشود کار بجایهای باریک خواهد کشید. آری «زن را باید نگاهداشت» باید نگاهش داشت تا از دست نرود.

این سروان جوان که دختر عموی خود را دوست میداشت و شاید هم او را می-پرستید پس از عروسی نفسی براحت کشیده و اطمینان یافت که (همای اوج سعادت) بدام او افتاده و سمنند اقبال رام اوست و از این لحاظ یعنی از لحاظ این اطمینان آنطور که باید از او «نگاهداری» نمیکرد.

و در عین حال بی خبر نبود که مهین زندگی زناشویی خود را بسیار ساده شروع کرده و این عمارت نوساز بر اصول و اساس عشق استوار نیست.

وی مطمئن بود که «مهین» نسبت به هیچکس خاطره عشقی ندارد اگرچه با شوهرش هم این حسابها را نداشته است ولی طفلک باور کرده بود که همین رابطه عادی و طبیعی میان دو همسر برای تامین سعادتشان کافیست.

باری سروان، کسی در زندگی اجتماعی خود «سروانی» می کرد و غافل بود که ممکن است روزی عکس العمل این «سروانی کردن» بگریبان جانش بند شود.

«مهین» که دختر هیجده ساله بود و بهتر تعریف کنم در ملتقای نشاط کودکی و هیجان جوانی دو فصل شور انگیز را بهم توأم می ساخت پس از ازدواج قدری و شاید خیلی زیاد هم آزاد شد و دلش خواست که از جوانی و آزادی خود حتی المقدور کام دل برگیرد مگر زن شوهر دار از دوشیزه شوهر نکرده آزادتر نیست؟

شاهزاده خانم مادرش هم بنام محبت مادری و احساسات مادرانه وی را به کیف و عیش و نوش ولذت تشویق می نمود و بعنوان اینکه دخترش دلتنگ و دلسرد و افسرده نگردد او را گاهی باتازه داماد و گاهی به تنهایی به محافل چشم و گوش بازکن اجتماع می برد و روی قانون تمدن و تجدد از رقصیدن و خندیدن و گفتن و شنیدنش با این و آن منع نمی کرد بلکه روی موافقت نشان میداد. مهین آهسته آهسته بازندکی آشنا شد و دریافت که بیرون از محیط دبیرستان «انوشیروان دادگر» و بالاتر از منطقه خانه و خانواده محیطها و منطقه ها وجود دارد که روح انسانرا بیرواز درمی آورد.

«مهین» که مزه تلخ و شیرین عشق را حتی يك لحظه هم نچشیده بود. مهین که نمیدانست معنی «دل» چیست و قلب بی انصاف آدم در کدام طرف سینه اش کار می کند.

دختر خانم که به نگاه های آشفته و شیفته پسران مردم با چشم بی - اعتنائی و احيانا با حیرت می نگریست و نمی توانست به فهمد که چگونه «آهی» از سینه ای بدرقه «راهی» می شود و اشک - سی از دیده ای بروی خاک فرو می ریزد برای نخستین بار پی برد که زیر کاسه هم نیم کاسه ایست و شاید «نیم کاسه» ها ؟

مہین احساس کرد کہ تشنه است یعنی روحش، یعنی قلبش، یعنی هواطف جوانیش در مرارت و عطش شدیدی می سوزد و فکر کرد کہ این جان تشنه را باید سیراب ساخت. دل کوچکش خواست کہ دنیائی بدین عظمت و وسعت دوستش بدارد و ہرچہ کردن افراشته است در برابر شکوہ زیبائی و دلربائییش فرو دباید، این احساس مبہم وی را بہ دلربائی و طنازی واداشت و نسا گزیرش کرد کہ سر آمد پر بچہرکان تہران باشد و از دست دلبران مہوش این شہر در مسابقہ دلبری گرو ببرد.

این احساس مبہم خورد خورد در قلب آن دخترک نازنین قوت گرفت و یواش یواش از پردہ ابہام بدر آمد و لباس حقیقت پوشید اما خودش نمی دانست چہ میکند.

مہین همچنان غرق در عیش و نوش و عشرت بود تا ...

من پروانہ ام

آشب در «ہتل بارک» محشری بود. محشر؟ من چہ میگویم، یک بہشت، یک بہار، یک دنیا لبریز از زیبائی و لذت و کیف بود.

انعکاسی کہ جنجال موسیقی در بیرون عمارت «ہتل» در عرض و طول خیابان، در لابلای شاخہ ہا و برگہای درختان برپا میساخت راہگذران راجا بجا برقص درمی آورد و غریو خندہ و ہلہلہ و ہمہ شوقی کہ از صدہا گلوی بلورین در فضا پخش می شد آسمان و زمین را بخندہ و ہلہلہ و ہمہ می انداخت راستی مستی و بی خبری ہم در جای خود چیز خوبیست.

«خیام» فیلسوف و دانشمند تاریخ ما معتقد است:

«عمری کہ چنین غم بہ برابر دارد آن بہ کہ بخواب یا بستی گذرد»

اما نمیدانم مہمانان خوشبخت آن شب نشینی کہ غمی در برابر نداشتند چرا میخواستند عمرشان را بستی بگذرانند؟ چرا؟

حتما دلشان اینطور خواستہ بود

بہار بود ولی نہ بہاری کہ خیلی زیاد کرم بگیرد بلکہ آن بہار آمیختہ با زمستان، آن بہار کمی سرد اما سرد مطبوع مٹلاخنک. غنچہ ہای گل سرخ تازہ میرفت دہان کوچکش را بروی خورشید روح بخش اردی بہشت گشودہ و پنچہ ہای زرین مہر مہربان را ماچ کند

ہنوز گل بنفشہ جوان و خندان و شاداب بود. ہنوز گل نرگس راضی نمیشد کہ گلدان خانہ شمارا ترک گفتہ و چہرہ برافروختہ «شمعدانیہا» تابستان را ببیند

مہین در آنشب مہتاب پیرا ہنی ہر نیک مہتاب پیر داشت و یک سنجاق طلا کہ پروانہ ای غرق در الماس را بدام افکنندہ بود بر سینہ برجستہ و دلغریب وی می درخشید

من یک عکس درشت از «جون بنت» ستارہ نازنین «ہالیوود» دارم کہ زینت بغش میز تحریر من است.

ہر وقت کہ بچہرہ خوشگل و چشمان بی مانند و زلفہای فراوان و خوش ریخت آن لبت امریکائی نگاہ میکنم درست شکل ماہ «مہین» در پیش چشمم مجسم میشود

این «مهرین» نبود که در آن شب... در آن شب فراموش نشدنی به همراه پدر و مادر و فامیل متشخص خود قدم در سالن مهمانی میگذاشت بلکه راست راستی «چون بنت» بود که در يك لحظه بسرعت نور از هالیوود پر کشیده و در شهر افسونگر تهران فرود آمد و «هتل بارک» را با مقدم عزیز خود رشک بهشت ساخته بود.

مهرین از در درآمد و همچون آفتاب عالمتاب که باطلیمه جهانگیر خود دیگر ماه و ستاره ای بجا نمیگذارد ماهها و ستاره های تالار را تحت الشعاع خود قرارداد، همه بیچاره او شده بودند.

مهرین بی انصاف دل مهرویان آنجا را از فرط حسد و حسرت مالا مال خون کرده بود.

کم کم جامها بگردش درآمد و پیاله های لبریز از آب آتشین بسلامتی خوب رویان، بیابرداری عشق و آشنائی، بجاویدانی خوشی و خوشبختی بالارفت و نوبت برقص رسید.

موزیک هنگامه عجیب خود را از سر گرفت و مست ها را مست تر و شیفته تر ساخت.

آن جوان بلند بالا که از اول شب دین و دل به «مهرین» باخته بود بنام تمدن، بنام آداب و رسوم، بنام آزادی و تجدد جرات داشت که تمنای خویش را بی پروا اظهار کند، يك تمنای مشروع، يك تمنای قانونی، آری تمنای رقص. بنابراین خود را از فاصله چند صندلی باینجا که «مهرین» همچون ماه نور میافشاند نزدیک کرد و قامت رسای خود را بعلامت احترام و تمنا و تقاضا تا کمر خم کرد.

چشمان دلربای «او» که در مستی شراب دلربا تر و مواج تر شده بود یکدم بچشمان این جوان افتاد و همین یکدم که دو نگاه شمله کشیده و درهم آمیخته بود کفایت میکرد که هر دو را در آغوش هم انداخته و تسلیم امواج موزیکشان سازد.

«تانگو» می رقصیدند. «تانگو» رقصی شاعرانه و نجیب و متین است اما با همه نجابت و متانتش حکایتها دارد. این «تانگو»؟ مهرین تانگورا می گویم، همین رقص شاعرانه خیلی نقل دارد.

کش و قوس رقص مهرین را قدری از معرکه دور ساخت و این دوری از معرکه فرصت خوبی بود که مهر خوشی از دهان آن دو نفر بر دارد:

— شما خیلی قشنگ میرقصید.

این تعریف را مهرین قدری آرام ولی خونسردانه ادا کرد ولی تعارف هم نبود چون پرسک در رقص بیش و کم هنرمند بود:

— مرسی! قشنگی از خودتان است.

— چطور؟ خوب رقصیدن شما بمن چه ارتباطی دارد؟

— برای اینکه...

آه عمیقی کشید و در امتداد این آه گفت:

— برای اینکه هر کس شمارا در آغوش داشته باشد...

باز هم حرفش را ناتمام گذاشت.

مهمین کمی مکت کرد و بعد:

— بیخشید آیا ممکن است که اسم شمارا بدانم ؟

— من ؟ اسم من ؟ من پروانه ام !

— پروانه ؟ یعنی چه ؟ ما تا حالا نشنیده ایم که اسم مردها هم پروانه باشه « پروانه »

خانم درست ، اما آقا « پروانه » ... ؟

— بله خانم من پروانه ام اما نه بخوشبختی آن پروانه برلیان که بر سینه شما چنك زده و در آغوش این شمع دل افروز هنوز خاکستر نشده است بلکه من پروانه تیره بخت و فداکاری هستم که دور از شمع میسوزم و سعادت جان سپردن در پیش پای محبوب رانده ام .

— اوه ... این حرفهای لوس . .

پارتی تمام شد و مهمین با كمك (كاوالیه) خود بجای خویش برگشت و در ددل را ناتمام گذاشت .

این توده « پنبه » باشعله « آتش » تماس پیدا کرد و آتش گرفت اما هیچکس حتی خود او هم نمیفهمید چگونه میسوزد . فقط احساس میکرد که هفت زش داغ شده و قلبش تند می زند .

خاطر بیقرار دختر هر لحظه بیقرار تر می شد و چشم و دل به هیئت (ارکستر) سپرده بود تا چه وقت آهنگ رقص نواخته میشود که فقط در ددل ناتمام را تمام کند چند دقیقه بعد که در نظر مهمین چند سال طول کشید بار دیگر سرو صدا بلند شد و بار دیگر بازوها دور کمرها حلقه گردید

نازنین همچون کودکی که پس از شبها بیداری، روزها بیقراری ناکهان مادر عزیزش را پیدا کند و در آغوشش فرو رود و نخواهد دیگر رنگ جدائی را ببیند پروانه وار بخود را به « او » رسانید و در میان بازوهای مردانه اش غرق شد:

— این حرف ، باور کنید این حرف شما يك کمی لوس بود

— کدام حرف من ؟ اینکه . !

— بله همینکه گفته بودید من پروانه ام و « پروانه » نمی دانم چطور . !

جزر و مد رقص این دو نفر را آرام آرام از محیط معرکه کنار میبرد و با جزر و مد دیگری که دریای قلب دو جوان را بتلاطم انداخته بود این کار را انجام داده بود . ما چه میدانیم . هر چه بود مهمین با کاوالیه خود در فرصت هر « فیکور » چند قدم از محفل رقص بدور میماندند تا تقریباً بگوشه تاریکتر و کم سرو صدا تر و راحت تری رسیده بودند :

— مگر از پروانه بدتان می آید ؟

مهمین آه کوتاهی کشیده و گفت :

— خیلی زیاد هم خوشم نمی آید چون این برنده زیبا ، بی پروا خود کشی میکند و بناحق خون خود را بگردن شمع بی گناه می اندازد و بی جهت داغ جوانمرد گیش را در قلب معشوق عزیز خود میگذارد . ترا بخدا اینهم شد کار ؟ من دوستش ندارم .
 بسرك در همان حال که بازوی راستش همچون کمر بند بدور کمر باریك « مهین » پیچیده بود بالحن فیلسوف مآبی گفت :

— ببخشید خانم ؛ اگر کله ای دارید باید از شمع داشته باشید و گرنه « پروانه » در عشق خود بحد کمال میرسد یعنی عشق سوزانش را در این گذشت و فداکاری تمام میکند و انگهی .

در اینجا کمی مکث کرده و حرف خود را با این جمله تمام نمود :
 — ... و انگهی اگر در وجود محبوب عزیزش فنا نشود و اگر خود را هم فنا نکند شما بگوئید چه کند تا ما هم یاد بگیریم .
 پریرو از این سخن همچون گل شکفته شده و بالب و دهان خنده آلودی گفت :
 — هیچ ؛ دوست بدارد و عاشق باشد و این عشق و دوستی را همچون بت در قبله عبادت خود نهاده و در برابرش پیشانی سجده بروی خاک بگذارد .

— همین ؟

— همین ، مگر میخواستید چکار کند مگر مقصود شما از لذت عشق جز ارضای اعصاب « سمپاتیک » و رفع عطشی روح چیز دیگر است ؟
 — نه ولی ؛ ولی میخواهم بگویم چون این مهر بانی یکسره جز درد سر سودی نخواهد بخشید همان بهتر که قلب مهر پرور لبریز خون باشد و جان مهربان در غرقاب آن خون فرو رود آیا بهتر نیست ؟

— اوه ؛ باز هم از آن حرفهای بی مزه گفتید ، من نمیدانم این دری وری ها را از کجا یاد گرفته اید . حیف نیست آدم از این دنیای قشنگ ، از این بهار روح افزا ، از این تهران ملوس و نازنین بدین مفتی چشم پوشیده و سردر خاک تیره فروبرد . جانم ؛ باید زندگی کرد و از زندگی کیف و لذت برد .

نوبت دیگر موسیقی « آنتراک » دادولی از بانك نوشانوش کسی بکسی نبود « مهین » همچنان بادل آشفته ای که تازگی پیوند گرفته بود در همان گوشه و کنار گاهی ایستاده و گاهی نشسته صحبت میکرد .

شاهزاده خانم یکبار از خواهر زاده اش « شکوه » سراغ « مهین » را گرفت ولی جواب درستی نشنید و چون خود سرمست نوشابه نوشین بود بیشتر به کنجکاوای نپرداخت ؛
 — من يك « چیز » میخواهم بگویم .

این کلمه از دهان مکیدنی آن هیجده ساله دختر بالطف و مزه و ابهام سرشاری بیرون آمد.

آن فکلی « که نامدتی ویرا (فکلی) خواهیم نامید » کمی بالای سرش خم شد و آهسته پرسید :

— چه چیز میخواهید بگوئید ؟ بفرمائید !

— میخواهم بگویم .

آمیخته با خنده و شرم و پروا :

— میخواهم بگویم که مردها عموماً زن هارا از لحاظ تمایل جنسی دوست میدارند

و چقدر خوب بود اگر میدیدم مردی زنی را فقط بغاطر دل او دوست داشته باشد یعنی بی آنکه تمنای غریزی خود را دخالت دهد « او » را بخواند ولی فکر نمیکنم يك چنین مردی را خداوند آفریده باشد.

جوان « فکلی » بالای بلندش را راست کرده و در حالیکه بنقطه نامعلومی خیره شده بود گفت :

— اینطور که شما فکر میکنید هم نیست !

— مثلاً . . . ؟؟

— البته مردهائی هم درد نیا وجود دارند که « زن » را یعنی « آن » را که دوست

میدارند بالاتر و بالاتر از جنس بشر می‌شمارند . . . و حتی در برابرش شخصیت جنسی خود را فراموش میکنند. آری خانم . . . این حسابها هم در کار است

— من که نمیتوانم باور کنم عشق مردها از آرایش شهوت پاك باشد حالا شما . . .

هنگامیکه آخرین دوره رقص را بیابان میرسانیده اند آن جوان شاعر منش چنین گفت :

— امیدوارم بالاخره يك چنین « مرد » را بشناسید .

دمدم برغوغای موزيك افزوده میشود و آتش عشق و شهوت و مستی شعله میکشد

و « کاوالیه » هارا گرمتر و مهربانتر و لذت بخش تر بهم می‌چسبانند .

اینجا بود که « مهین » دیگر نمیدانست در کجاست، اینجا بود که پاك خود را باخته و از محیط آداب و مراسم بیرون پریده بود؛ اینجا بود که آنچه نباید پیش می‌آمد و شایسته نبود صورت گیرد هم پیش آمد و هم صورت گرفت .

وی چنان در آغوش او فرو رفته بود که کوئی قطره‌ای درد را غرق شده است و چنان بازو بگردن و سروسینه اش نهاده بود که نپرسید .

خانم مادرش که شخصاً دختر جوانش را بدین گرم گرفتن ها و مجلس^۳

ودلر بائېها تشويق ميكر د بهنگام باز گشت در داخل اتومبيل بالحن تعرض به (شكوه) گفت :

— مهين امشب بر روی (پيست) رقص افزيد و خيلى بدهم افزيد، آنقدر بد که نژديك بود با كله از آسمان شخصيت و نجابت سقوط كند (مهين) بلد نيست بر قصد و خوبست ده برای همیشه رقص را ترك كويد.

ولی افسوس که ديگر کار از اين کارها گذشته بود؛ آتشی شعله ور بجان پنبه افتاد و پنبه مستعد و آماده را يك پارچه خاکستر ساخت؛ ديگر ممکن نميشد مهين را نگاه داشت؛ او از دست رفته بود.

ای عشق!

بر يروز در سه راه ژاله «شكوه» را ديدم که بمدرسه ميرفت.

دختر ك هنوز از پای تاسر در لباس مشگي غرق بود چون هنوز چند ماه مانده تا سال مرك دختر خاله نازينش پيايان رسد بنا بر اين جادارد که شکل ماهش همچنان از گريبان پيراهن سپاه بدرخشد.

«شكوه» چهره قشنگ «شكوه» در زیر آن روسری ابريشمی که بلطافت خيال و همرنگ شب بود بيشتر بچهره قشنگ «ماريامونز» در لباس دختران شرقی شباهت داشت.

يك لحظه او را ديدم و يك روز به او فكر ميكردم. پياد دوره دوشيزگی و دلربائی مهين افتاده بودم که او هم روزگاری محصل بود؛ او هم درس ميخواند، او هم آرزوها در سر و اميدها در دل داشت اما نتوانستم اين دو ابعث خوشگل را نظير به نظير باهم تشبيه کنم؛ شكوه دختری با مناعت و متشخص و عالی نظر است شكوه به شرف و شخصيت خود بيش از همه چیز احترام ميگذارد (شكوه) فروغی آسمان نيست شكوه بالاتر از اين حرفهاست

برای زن هيچ خصلت ارزنده تر از خودشناسی و احترام بنفس نيست زن در آن موقع که بمقام شخصی و موقعيت خانوادگی خویش پای بند باشد هرگز نخواهد لغزيد.

به زن بايد نخستين بار درس شرافت و مناعت و کبريا داد

پيغمبر اسلام زنان متکبر و متفرعن را تقدیس کرد. باری از ديدن شكوه بخاطر ام آمد که در همان شب نشینی مهين خود را باخته بود و ديگر اين مهين نبود که بخانه برمی گشت بلکه يك پيكر بی روح، يك سينه بی قلب و يك مجسمه مرمر بود تازه عروس در آنشب تاسپيده دم يك چشم بخواب نرفت و تازه بهنگام سحر

وقتی پلکهای مقبولش را روی هم گذاشت او را ابتدا بر بالین خود و بعد در آغوش خویش یافت.

آدم وقتی که خواب می بیند چقدر بی پروا و بی حیاست شاید اساساً بی پروائی و بی حیائی در رویای جوانی خیلی زیاد زشت نباشد؛ آری روح انسان آزاد است و در عالم ارواح قیود اجتماع نیست

فردا ساعت نه بیدار شد و آن مناظر فریبنده را که در خواب کوتاهش دیده بود دوباره در برابرش مجسم یافت؛ منتها قدری مبهم تر و دورتر.

شبها گذشت و روزها گذشت تا نوبت يك نيمه روزمه آلود افتاد. در ابتدای آن کوچه باریك كه به بیمارستان سابق آمریکاییها منتهی میشود از فاصله صد قدم شبی بنظرش آمد و تار و پود قلبش را هر چه سخت تر و محکمتر تکان داد مهین بی اختیار لرزید.

«مهین» دید که دیگر نمیتواند قدم از قدم بردارد. مگر بای شمانعت اراده دل شمانیست بای مهین هم همینطور دل آشفته اش هم اراده کرد که دیگر نرود. همانجا بایستد. (او) را به بیند (او) را که بدین شیفتگی و آشفتگی می خواهد از نزدیک به بیند.

(او) هم با قامت بلند و اندام موزون و ورزیده اش همچون بیدمرتش بود (او) هم مهین را از دور دید و دیوانه صفت بطرف وی شتافت بار دیگر برق نگاه این دو نفر بصورت يك ستون الکتریکی دولب را بهم اتصال داد.

ای عشق!

درس رشت عجیب و غریب انسان این عاطفه يك بیماری مهلك؛ يك عذاب شدید؛ يك رنج بی انتها، يك درد بی درمانیست.

این عشق بلائیست و بد بلائیست ولی بقول افلاطون گاهی هم آدم میزاده این بلارا از خداوند میخواهد.

میخواهد که دوست داشته باشد و دوستش داشته باشند

میخواهد بخواند و بخوانندش اما همینکه این خواستن و دوست داشتن اندکی

بحران گرفت آنوقت مصیبت شروع میشود

آنوقت پای عشق بپایان می آید؛ آبروها را میریزد، رسوائی ها بالا می آورد خانواده ها لکه دار و دودمانها را ویران و واژگون میسازد؛ ای عشق ای کاش از روز ازل با بدنای مانیک گذاشتی.

آخ. چه خوب بود که آدم میتواندست برای این عاطفه حد و میزانی، قرار

میداد . بله بر قلب خود؛ بر احساسات خود؛ بر عواطف بحرانی و طغیانی خود مسلط بود .

دوست میداشت ولی نمیکذاشت بجد عشق برسد و عشق میورزید اما اجازه نمیداد کار بجنون بکشد و مجنون میشد اما نمیرفت سر به بیابانها بگذارد و در بیغوله هامنزل گزیند و اسیر زنجیر و زندان گردد اما چه میشود کرد که شهر عشق بی دروازه است و کشور عشق مرزو سامانی ندارد .

وقتی که بهم نزدیک شدند پسرک رنگ بصورت نداشت . نمیدانست چه بگوید و چه بخواهد

(مهمین) ازدست پاچگی او استفاده کرده و لبخند زنان گفت:
احوال آقای پروانه ؟؟ چطور است ؟ آقای پروانه خیلی دلم میخواست شمارا ببینم-

— خانم ببخشید سلام عرض میکنم . هردو با حقیقه خندیدند چون آن «سلام» بیک شوخی بامزه شبیه تر بود ؛ یک سلام مثلیک جمله معترضه بریرو یکقدم بیشتر آمده و گفت :

— از ملاقات آن شب خاطره خوبی ندارم ، چه بدشبی بود
— افسوس . افسوس که من تنها آن شب را بحساب عمر خود میگذارم، آخ آنشب، آنشب که من هرچه داشتم ازدست دادم و بدنبال گمشده های خود در خیابان ژاله در بدر میگردم.

— بالاخره گمشده خود را پیدا کرده اید
— ای خانم! بس است بیشتر مسخره ام نکنید . بس است .
— مسخره ؟ چه حرفها!

مهمین یک نگاه بعقب انداخته و بعد بالهجه خودمانی گفت :
— آخر آقای عزیز ! این فکر ها ب نتیجه خوبی منتهی نمیشود . مگر . و پس از کمی مکث :

مگر نمیدانید که من شوهر دارم .

— چرا میدانم .

— پس . . .

— هیچ من حرفی ندارم و از شما توقع و تقاضائی نمیکنم اما حقیقت اینست که نمیتوانم عزیز ترین کسی را که در دل و جانم منزل داده ام از دل و جانم بیرون کنم .

خانم ! من نمیتوانم شمارا فراموش کنم .

مهمین که نزدیک بیک سال بود او را ندیده بود و در طول این مدت انتظارش را میکشید و همیشه دیده براهش داشت و بیجهت منتظر او بود .
همه شب تنها میخواست و زود تراز همیشه برخت خواب پناه میبرد تا در رؤیای شیرین خود او را به بیند ، با او حرف بزند و پیش او غم دل باز گوید برای او بخندد و بالاخره بخاطر او یعنی بخاطر خیال او زنده باشد حالا که «او» این «او»ی کریز پا و گرانها را در برابر دارد چرا تسلیم نمیشود ، چرا ناز میکند « من شوهر دارم » یعنی چه ، همه چیز فدای دل و همه چیز در راه عشق . شوهر و آبرو و اسم و عنوان در مقابل عشق چه ارزشی خواهند داشت ؟

امانه . اینطور هم نیست . اینقدر ساده و شل هم که مافکر میکنیم نیست زن جنسا بر عواطف خود سلطنت مقتدری دارد زن در پنهان داشتن امیال خود بی مانند است بسیار مشکل است که این عنصر در مقابل دل خود آشکارا زانو بزند زن میمرد و دم نمیزند ؛ زن میسوزد و آخ نمیگوید ، زن در مجرمخانه قلب خود بجای اشک خون میبارد و لی پیش مردم همچون گلهای بهاری میخندد . زن را با حیا و آزرم سرشته اند اما وی بر آن روز که وی پرده حیا را چاک زند دیگر پناه برخدا . درست است که مهمین او را می پرستید و لی باین آسانی هم نمیتوانست دل از مناعت و کبریای خود برداشته و بجوانی ناشناس که اسمش را هم نمیداند اظهار عشق کند .

- همین ؟

مهمین بآن آقا گفت :

همین ؟ شما مرا دوست میدارید و هیچ هم از من نمیخواهید و حتی نمی گوئید هم که از این عشق و علاقه چه هدفی را تعقیب میکنید .
- هدف من همین عشق و دوست داشتن است و چون من از قلب خود خوب اطمینان دارم که بامهری ملکوتی شما را دوست میدارد بخود اجازه میدهم با زن شوهرداری هم عشق بورزم . آری شما را با اینکه شوهر دارید میتوانم دوست داشته باشم .

- آقا ! من خواهرانه بشما نصیحت میکنم که اینقدر هم سخت نگیرید و باین سفتی و سنگینی هم دل بکسی مسپارید چون بزودی بشیمان میشوید . این عشقها مولود شهوت ها و هوسهاست و حیف است که آدم بخاطر یک فرو نشاندن این شعله های بی دوام اینهمه رنج ببرد .

- خانم مهمین ! «خواهش میکنم که دست از دلم بردارید ، من که گفتم با

شماکاری ندارم و اگر کاری داشته باشم باخیال شماست ؛ منکه مزاحم شما نیستم ، شما چرا بر جراحت قلبم بیشتر نمک می پاشید ، من میتوانم تازه اندام قدم در خیابان ژاله نگذارم ، میتوانم تا عمر دارم بنام شما نمره های تلفن را گردش ندهم ؛ میتوانم برای همیشه نام شما را همچون جان شیرین در برده های محرمانه قلبم نهفته داشته باشم و اگر جان من هم بلب رسد نام دلاویز ترا بلب نیاورم و لسی اینک ترا و عشق ترا فراموش کنم محال است ، من ترا هرگز از یاد نخواهم برد ؛ ترا هیچوقت فراموش نخواهم کرد . »

مهرین در فکر دادن پاسخ بود که دید آن جوان زودرنج کلاه خود را به علامت سلام از سر برداشته و همچنان غرق در خشم و غیرت گفت :

خدا حافظ . خانم ؛ خدا حافظ من رفته ام ولی همیشه روح من بدنبال تست و بیدرنک بداخل درشکه پرید .

مهرین مات و مبهوت بر سر جا ایستاده و همچنان فکر میکرد که باو چه جواب دهد ناگهان بخود آمد و درشکه را دید که از پیچ سه راه گذشته و در خیابان بهارستان از چشم انداز وی ناپدید شده است .

اینجا بود که مهرین برای نخستین بار بخاطر مردی که دوستش میدارد به گریه افتاد و همچنان با چشمان اشك آلود رو بخانه نهاد .

بالاخره ابراز راز

— ای شکوه عزیز !

تفاوت سنی این دو دختر نسبت بهم در حدود پنج شش سال بود ولی معینا باهم صمیمی و خصوصی بودند .

این دو دختر خاله ، همدیگر را مانند دو خواهر دوست میداشتند و همچون دو دوست یکدل و یکزبان برای هم اسرار خود را ابراز میکردند .

مهرین هر چه در قلب داشت پیش شکوه افشا مینمود و شکوه هم هر عـاطفه مخالف یا موافق که نسبت به هر چیز و هر کس در وجود خود احساس میکرد از مهرین پنهان نمی گذاشت ولی .

ولی این پیش آمد اخیر ؛ این هیجان روحی مهرین مطلبی ساده و هادی نبود که بتواند آن را فاش سازد .

این يك عشق مشروع نبود تا بتواند برای دختر خاله راز دار خود تعریف کرده و از فکر وی كمك بگیرد .

علاقه محبت آمیز يك زن شوهر دار و متشخص و عضو يك خانواده مشهور يك جوان ، آنهم يك جوان ناشناس جز رسوائی و روسیاهی چه بیار خواهد آورد

و ابراز آن جز شرم و خجالت چه نتیجه خواهد داشت اما با این وصف چه باید کرد. کار بجان و کارد با ستخوان رسیده بود بنا بر این جز دریدن پیراهن و افشای اسرار بنظرش نرسید :

— ای شکوه عزیز ! هیچ از درد بیدرمان من خبر داری ؟
 بگذارید پیش از آنکه دهان دلفریب شکوه بجواب گشوده شود بگویم که این دختر، این عروسک فرنگی تا بخواید شیطان و زرنک و بلاست .
 «شکوه» را میگویم . این شکوه خیلی بلاست خیلی در گرفتن قیافه و نشان دادن «ژست» نقل دارد .

ناکهان پیشانی ماه منظر «شکوه» با همه صفا و قشنگی و روشنائیش در پشت يك تیرکسی مبهمی پنهان شده و چشمان شهلای وی مسات و مبهوت در چشم مهین خیره شد :

— ؟ ؟

— بله ، شکوه جان من يك درد بی درمان دارم .
 در این موقع «شکوه» خنده شیرین و موج دارودر عین حال لبریز از کنایه و معنی و متلك مخصوص بخود را سرداده و بالحن خانم واری گفت :
 — اوه ... مهین ! خدا نکند . خدا نکند که درد تویی درمان باشد ؛ این ... سپس در حالتیکه دختر خاله خود را در آغوش میفشرد دستی بکمر و پهلوی وی کشیده و دنباله حرفش را گرفت :

— ... این ... اینکه درد بی درمان نیست ؛ دو روز دیگر درمان می پذیری ... نه مهین جان ترس ؛ درد شما يك درد عادی و طبیعی بیش نیست ؛ این همان دردیست که بخاطر تو نه ماه و نه روز خاله عزیزم متحمل شده تا يك مهین خوشگل بدنیآ آورده و مهین هم موظف است که کمی رنج ببرد و از خود يك «شهین» زیبا بجامعه تقدیم کند و البته روزی هم نوبت به «شهین» خواهد رسید که :

ناکهان نگاهش بچشمان مهین افتاد و دید همچون ابر بهاری اشک میریزد اما صدایش در نمیآید .

شکوه باز هم نمیخواست دست از شیطننت خود بردارد و همچنان خود را به کوچه علی چپ زده و با قسم و آیه از دختر خاله اش هلت این گریه را می پرسید :

— آخر مهین جان بگو ، برای چه گریه میکنی از اینکه حامله شدی ؛ ایوای ، اینکه چیز مهمی نیست ؛ من بتوقول میدهم اگر درد تو اینست هیچ جای نگرانی نیست چون امروزه در دور ترین نقاط ایران این درد را درمان می کنند تا چه رسد بتهران و این همه ماماها ی تحصیل کرده و آزموده ای که در این شهر بسر می برند

و با وجود اینکه لوازم عمل و جراحی و...

دیگر حوصله مهین سر آمده و ازجا دررفته بود :

- شکوه : ترا بخدا اینقدر مسخره‌ام نکن . من چه میگویم تو چه میگوئی

من از درد دیگری مینالم و تو ..

- درد دیگر . ؟؟ درد دیگر؟ خداوند!

- ای بدجنس ! ای مودی ! ای بلا ! و در میان کربه از بد جنسی شکوه هم

عصبانی شد و هم بخنده افتاد .

- مهین جان ! باور کن که دلم جای دیگری رفته بود ؛ آخر نیست که خیلی

زیاد بوضع حمل تو نمانده و نی نی کوچولو امروز و فردا نزول اجلال خواهد کرد،

من فکر کردم که شاید تو از درد زائیدن میترسی و مقصودت از «درد بی درمان»

این ... این است حالا «شکل ماهت را برم» برای من بگو مگر چه پیش آمدی

کرده . مگر چه اتفاقی افتاده است هر دو بر بالکن خانه «شکوه» آنجا که مانند

غرفه های بهشت رو به دور نماهای دلکش شمیران چشم انداز می گشاید پهلوی

هم روی يك نیمکت نشسته بودند .

مهین ابتدا میخواست که بپدمه به نوحه خوانی پردازد و لسی شکوه

خوشمزه نگذاشت و بقدری بازی درآورد تا طفلك تعزیه را از سر گرفت .

- بین شکوه ؛ آنشب هتل بارك یادت هست .

- چرا . آن شب نشینی را نمیگوئی ؟ چرا خوب یادم هست

-- بله همان شب نشینی

-- خوب مگر چه ... ؟

- بگو ببینم بخاطر داری که آنشب من باچه کسی میرقصیدم ؟

-- شکوه کمی فکر کرد و گفت :

- آهان ، يك فکلی دراز اطواری مثل حاجی لك لك .

- خواهش میکنم زیاد به حاشیه نرو و گوش کن بین من چه میگویم .

- بسیار خوب بفرمائید :

مهین قدری بیشتر خود را گردش داده و مثل اینکه دختر خاله اش را در آغوش

کشیده باشد دست بگردنش انداخته و چهره بچهره اش نزدیک کرد :

- شکوه جان ، از شوخی بگذر و بگذار بگویم که آن جوان يك آتش خاموش

نشدنی در جان من روشن کرد و رفت و من هرچه دست و پا میزنم آن شعله جانگداز

را فرو بنشانم نمی توانم .

- مهین عزیز ؛ تو که میدانی من خیلی زیاد در ادبیات قوی نیستم پس خوبست

باد و کلمه فارسی ساده برای من حقیقت مطلب را تعریف کنی و این گوشه ها و کنایه ها را بگذاری کنار ، می فهمی مهین ! بگو چکار کرده که توی قلب تو آتش روشن شده است .

- هیچ بن گفته که ترا دوست میدارم و کاری کرده که من حالا جز به او به هیچ مرد دیگر نمیتوانم فکر کنم .

-- بسیار غلط کرده که يك زن شوهر دار را دوست میدارد و توهم خوب بود این يك مسئله صاف و ساده را همان شب در کوشش میخواندی که عشق يك مرد بیگانه نسبت به زن مردم مساویست با رذالت و پستی و بسی ناموسی دوست دارنده . همین !

- شکوه ؛ زیاد سخت نگیر ؛ مطلب بدین سادگی هم که تو فکر میکنی نیست . تو هنوز کودکی و ازدوستی و عشق و جنون خبر نداری ؛ تو نمیدانی که قلب انسان پای بند منطق اجتماعی و مقررات زندگانی نیست .

تو هنوز نمیدانی در عالم عشق عقل و منطق و فلسفه و قانون و آئین حکومت نمیتکنند وقتی که چشم انسان بیک موجود دلخواهی افتاد دل انسان بیدرنك میخواهد و این دیدن و خواستن که روزی به عشق و جنون تغییر شکل میدهد پا بند هیچ شرط و قید نیست . هنگامی که پای عشق به میان آمد شوهر دار و بی شوهر و شوهر داشتن و شوهر نداشتن ، نمی شناسد مگر این شعر معروف را شنیده ای که حتی تو « گرامافون » هم میخواهند ؛

زدست دیده و دل هردو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد
شکوه در این موقع آن نمك اندازی های معمولی خود را کنار گذاشته
و جدا وارد بحث شد .

- مهین جان ، درست است که من پنجسال از تو کوچکترم ولی آنطور که تو خیال کردی از مرحله زندگی پرت نیستم ؛ اینکه شما خانمها و دختر خانمهای هوسباز یا جوانان خود آرا و لوس خیابان فکر میکنید که در زندگی چشم می بیند و دل میخواهد و هیچکدام رعایت هیچگونه شرط و قید را نمی کنید و باید چشم و دل را آزاد گذاشت اگر بنا باشد صورت متداولی پیدا کند باید فاتحه زندگی را خواند ؛ باید دیگر خانه ها و خانواده ها را خراب کرد و لخت و عور سر بدشت و کوه گذاشت و مانند انسان ما قبل تاریخ همه چیز را میان همه کس وقف ساخت و اصول و نظام تمدن را از هم گسلانید . چشم انسان بسیار چیز می بیند و دل آدم خیلی چیزها می خواهد اگر این دیدن ها و خواستن ها محصور و مقید نباشند ، اگر مبانی دین و اساس قانون بر افراد حکومت نکنند دیگر ادامه بزندگانی دشوار و شاید محال

خواهد بود . بملاوه با این وضع « شلمشور » دیگر این عشق همین عشقی که شما با شدو مدوآب و تاب تمام از آن یاد می‌کنید يك حیوانیت ، يك سبعیت ، يك شهوترانی خون آلود بیش نخواهد بود . شما از طرز جفت گیری جانوران وحشی میتوانید وقاحت این عشق بی بند و بار را بخوبی دریابید ، پنجاه تا نر دنبال يك ماده راه افتاده و آنقدر دندان و چنگال بجان هم فرو میبرند تا بالاخره چهل و نه تا کشته و مرده و از کار مانده برخاک میافتنند و آن یکی که از همه جسور تر و خونخوار تر و قوی تر است قهرمان شناخته شده و بافتخار همسری جفت خود نائل میگردد . آری این عشق هم وقتی که از حدود و مقررات تجاوز نمود سر از همین کثافت کاری ها در خواهد آورد و آنوقت صدها سال تاریخ حیات بشریت را بقیقه‌ری خواهد راند . بله ، من این رباعی بابای همدانی را بسیار شنیده‌ام که می‌گوید :

زدست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

اما خویست مهین جان من آن يك بیت دیگرش را مثل اولی خوب به خاطر بسپارد که :

بسازم خنجری نیش زبولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
من عقیده دارم چشمان کوتاه بینی که یارای دیدن آینده را ندارد و بصورت های فریبنده و رنگها و نیرنگهای اجتماع دل را گرفتار میسازد پاداشش جز « خنجری نیش زبولاد » چیز دیگر نخواهد بود چون این چشم چرانی سروجان و آبرو و شرافت دودمانها را بر باد خواهد داد .

- ایوای ، شکوه من پیش تو پرده از دل دردمندم برداشتم که شاید تودرد مرا درمان کنی ، تو که بجای چاره اندیشی فلسفه می بافی ، ای شکوه از توهم نتوانستم نتیجه‌ای بردارم .

- مهین ؛ من هم اگر پرده از حقیقت برمیدارم چاره ندارم چون عزیز ترین کسان خود را در چنگ مخوف ترین مخاطرات اجتماع می بینم .

باز هم مهین بالحن تعرض به شکوه گفت .

- از قرار معلوم تو عاطفه عشق را که شریف ترین عواطف بشریت است جز يك هوس حیوانی چیز دیگری نمیدانی .

-- نه مهین جان تو اشتباه می کنی من عشق را انکار نمیکنم . من این-عاطفه را نه تنها حقیقت بلکه مقدس ترین و بهشتی ترین حقایق جهان می شمارم اما میخواهم بگویم که كرك در پوست میش و نیش بزمه نوش در اجتماع ما فراوان است . این جوان بلند بالا و بقل شما خوش هیکل و پهلوان که يك زن شوهر-دار را بیازی گرفته و در گوش وی نغمه عشق مینوازد نقشه مبارکی طرح نکرده

است . وی با علم باینکه تو شوهرداری ، تو خانه داری ، تو دو روز دیگر مادر میشود برای تو آشپکارا سنگ عشق بسینه میزند و به شخصیت تو و موقعیت خانواده ات احترام نمیگذارد ؛ وی عاشق تو نیست این پسر میوه شهد آلودی بسر درخت برومند خانواده ای مشاهده کرده و هوس حیوانیش تحریک شده و میخواهد از یکتا نو بر این درخت تشنگی شهوتش را فرو نشاند و بعد از مدتی در سایه درخت دیگری بنشیند و چشم آتش فشانش را بمیوه دیگری بیفکند . عزیزم ، این عشق نیست ؛ این شیفتگی و آشفته گی نیست ، این تب و تاب روح نیست که بدین بی پروائی دامان عفت بانویی شوهردار را فرا گیرد .

اگر راستی این عشق همان آتش مقدس الهی و همان فروزش معنوی روح و روان است باید پنهان بماند و تنها مغز و استخوان عاشق را بگدازد و ویرا در لباس بشریت بخصال و خوی فرشتگان آسمانها درآورد . به به ! از سر و سینه و تن و بدن زنی خوشش میآید و یک چیزی توی قلبش «اینور» و «آنور» می رود و بخیالش میرسد که عاشق شده و بعد به «تی تال» و حقه و ادا و اطوار او را بدام میکشد و سیراب از زلال وصالش برمی خیزد و راه خود میگیرد و میرود و فکر می کند که عاشقی بوصال معشوقش رسیده و عشق خود را ...

مهمین که مات و مبهوت در عبارت آرائی دختر کی محصل محوشده بود و خیره خیره بچانه و دهان قشنگ شکوه مینگریست گفت :

— راستی شکوه ، فکر میکنی که «جهانگیر» هم از این تیپ جوانهاست .
— البته هم فکر میکنم و هم اطمینان دارم که در دنیای امروز در کشور آشفته و اجتماع لگام گسیخته ما ؛ مخصوصا در این طهران همه اینها سروه یک طاق کرباسند . اما در اینجا نمیتوانم حق یک دسته جوانان پاکدل را زیر پا بگذارم نه مهمین جان اگر چه غالبا از این قماشند ولی همه اینطور نیستند مثلا ...

از قول شکوه !

مهمین گفت :

— خوب تواز کجا مردی را شناخته ای که جوانمرد و پاکباز و آسمانی باشد .
— برای من تعریف کن به بینم .

— معذرا قسم نمیخورم که این آدم صد درصد عیسی رشته و مریم بافته است فقط تا آنجا که من اطلاع دارم انسانی مهربان و پاکدامن و درعین حال غرق عشق و شیفتگیست . یک عشق آسمانی و ملکوتی .

— بالاخره .

شکوه یک دقیقه سکوت کرد و در طی این مدت کوتاه دفتر کوچک قلب خود

را که بیش از هیجده صفحه از هیجده بهار زندگانی یاد کار نداشت ورق ورق زد . از این ورق هاده ، یازده تا را که جزیک سلسله خاطرات بی سروته کودکی مطلب مهمی نداشت کنار گذاشته و بعد به چهار پنج صفحه دیگر که سایه روشنی از فصل شور انگیز جوانی در آن نقش بسته بود در چشم انداز خویش گذاشت . آنگاه لبان خوش رنگ و مکیدنی خود را بالبخند مست کننده ای گشوده و از ماجرای يك عشق پنهان ، يك عشق ملوکوتی ، يك عشق بهشتی چنین تعریف کرد .

— در دو سال پیش که ما در امیریه کوچ « مهدیه » در آن یکی عمارت خودمان منزل داشتیم من به مدرسه « پرتودوشیزگان » میرفتم آنجا دبیرستان خوبی بود . من تازه وارد کلاس هشتم شده بودم و برای نخستین بار میان دبیران آنجا مرد جوانی را شناختم که دبیر تاریخ و جغرافیای ما بود . سرو وضعی ساده و قافله ای مات و پریده رنگ داشت اما ذوق و قریحه اش تابخواهی سرشار بود . چه زود که من از موج نگاه و گرمی سخنانش راز مبهمی کشف کردم اما انگار ، نه انگار . حتی به صمیمی ترین دوستان خود هم بروز ندادم که در قلب آقای «...» چه قیامتی است .

من احساس کرده بودم که وی دیوانه وار مرا دوست میدارد و در پنهان خون جگر میخورد ولی بصورت ظاهر آرامش و خونسردی خود را بامهارت تمام حفظ میکند .

این آقا سه سال تمام در مدرسه برای ما درس گفت و با منزل ما آمد و رفت کرد و در ردیف صمیمی ترین دوستان برادرم قرار گرفت و چه بسیار شبها و روزها در خانه ما بسر برد و در طول این مدت بالاخره اظهار نکرد که چه در قلب دارد و بروز نداد که بچه در د بیدرمانی مبتلا شده و عاقبت پرده از راز پنهانش برنداشت بالاخره نگفت که ... ولی معذرا هروقت که مرا میدید با همه دست و پائی که برای تسلط بر عواطفش میزد باز هم رنگ از رویش میبرد و اضطراب مبهمی قلبش را تکان میداد و بفهمی نفهمی از حال عادی منحرف میشد .

در همان اوقات که او معلم ما بود ، خوب بیاد دارم که روزی از روز های اردیبهشت ماه بود و ما برای امتحان آماده میشدیم در آن نیمه روز که هوا کمی گرم بود و میرفت دور نمائی از آتش فشانی تابستان را نشان دهد من تك و تنها بمنزل بر میگشتم و تا آنجا که چشم کار میکرد کوجه خلوت بود . من آهسته آهسته از آن کوجه باریک که مثل خط عمود بر انتهای خیابان ... وارد میشد بخانه خودم میرفتم و بیشتر حواسم پیش امتحانات بود . صبح همان روز بعبادت همیشه يك چند تا گل از باغچه خانه خودمان

کنده بودم که یکی از آنها همچون کوه‌ر شبچ-راغ در خمیدگی قسمت راست زلف من میدرخشید و یاد دارم که این گل هم يك غنچه «شہلا» بود. بی آنکه بفهمم چه می‌کنم همینطور که راه میرفتم دست راستم را بالا بردم و یواشکی آن نرکس قشنگ را از لای موی خود در آورده و همچنان یواشکی پشت سرم روی زمین پرتش کردم. چرا؟ نمیدانم. گفتم که اساساً دلم بدرسهای خودم بود چون آن سال کلاس سوم را امتحان میدادیم و امتحان ما از هوش سرشار و فکر اصلاح طلب اولیای فرهنگ هم داخلی و هم خارجی بود.

هنوز چند قدم نگذشته بودم که صدای پا های مردی را در پشت سرم شنیدم، وقتی که صورتم را بر گردانیدم دیدم آقای «... ت» دبیر تاریخ و جغرافیای ماست. مثل اینکه زیر چشمی احساس کردم يك گلی میان انگشتان بلندش در نور آفتاب برق میزند.

عصر همان روز که ما اتفاقاً با همین آقا کار داشتیم سر کلاس مرا صدا زد و بعد از جیب بغل خود يك نرکس شہلا که نیمه پژمرده بود در آورده و گفت:

- خانم کوچولو؛ شما این گل را میشناسید.

من خنده ای کرده و همچون آتش سرخ شدم ولی با تمام قوا سعی کردم که حالت عادی خود را از دست ندهم.

- چه میدانم آقا مثل اینکه این... «گل شب بو» باشد.

«زینوس» خواهرم که بهلوی من ایستاده و شاهد معرکه بود می‌گوید که تو در آن موقع بسیار خوشگل شده بودی. «زینوس» معتقد است که هر وقت شرمسار یا عصبانی شوم در خوشگلی مانند ندارم. باری کمی صبر کرده و باز گفتم:

- ببخشید، این گل «نرکس شہلا» است ولی شما این را از کجا پیدا کرده اید؟

دبیر ما که در این موقع بنقطه مجهولی در سقف اتاق خیره شده بود بی آنکه بمن نگاه کند گفت:

- هیچ، من این گل بی‌گناه را توی کوچه پیدا کرده‌ام ولی فکر میکنم این موجود عزیز فریب موجود عزیزتری را خورده و يك چند مدت، یعنی يك مدت کوتاهی، یعنی چند ساعت یا چند لحظه با لب و دهان و سینه و سر ماهرویی آشنا شد و بعد... و بعد... بی رحمانه به خاکش انداختند و خودشان رفتند.

من از ترس اینکه کسی بفهمد این گل بمن تعلق داشته و حتی مطلب را در خود او مشتبه کنم خنده کنان گفتم .

— راستی که شما هم خیلی نقل دارید ، از کجا که این غنچه را از باغچه منزل خودتان نکرده اید .

— خوب اینطور باشد من حرفی ندارم ولی این حقیقت مسلم است که خانها با گل عداوت دوستانه ای دارند یعنی از راه دوستی گلها را بدام کشیده و پس از مدتی ناز و نوازش باز هم از فرط دوستی بر پرش می کنند و پامالش می سازند ، من دلم بحال این غنچه های معصوم میسوزد که فریب دوستی زنهارا خورده و قربانی عشق زن می شوند .

باری آن روز گذشت و بعد از آن روزها ، دیگر مدرسه ما عوض شده بود و منهم کمتر تصادف می کرد با آقای « ت » و برو شوم تا پس از دو سال . . .

چند شب پیش که « او » در منزل ما مهمان بود و با برادرم « خسرو » دو بدو « بلوت » میزدند احتیاج بمداد و کاغذ پیدا کرده بودند که شماره های خود را یادداشت کنند . او همچنانکه سرگرم بازی بود کیف بغلیش را پیش من گذاشته و تنها کرد که کمکشان کنم ؛ یعنی منشی حضورشان باشم . همینکه آن کیف چرمی قهوه ای رنگ را باز کردم دیدم در آن چشمه مخصوص که قسمت خارجی آن با يك تکه « تلق » بسته شده و محتویاتش را نشان میدهد و معمولاً آقاها عکس معشوق خود را در آن جا می گذارند : بله در همان چشمه ، گمشده دو سال پیش خود را یافتم ،

دیدم برگهای خشکیده و پژمرده کلی میان يك قطعه کاغذ « زرورق » از پشت « تلق » بخوبی آشکار است . این همان نرگس شهلا بود که من آنروز توی کوچه انداخته بودم .

او که زیر چشمی مرا میباید همینکه فهمید من دارم سراز سرش در می آورم سخت دست و پایش را کم کرد و نزدیک بود باك ببازد که من فوراً کیف را جمع کرده و با قیافه معصوم و منتظری آرام و آسوده نشستم ، اما معهدا حواسش پرت بود ،

آقای (. . . ت) که نمیخواست من بفهمم که او دوستم دارد و فهمید که فهمیدم آهسته گفت :

— خداوندا ، این شکوه شیطان اذیت میکند

برادرم اصلاً سرش توی این حساب نبود ولی من لبخند پیروزمندانه ای بر

کنار لب گذاشته و يك لحظه بچشم او چشم دوختم.

فردا صبح پیش از آنکه بمدرسه بروم برای (او) و (خسرو) چای بردم اتفاقاً برادرم حضور نداشت و (یارو) مقابل آئینه ایستاده و سرش را شانه میزد.

من در پشت سرش قرار گرفتم و باز هم يك لبخند شیطنت آمیز در صفحه آئینه به او نشان دادم.

بی آنکه بطرف من برگردد همچنان بعکس من که در آن صفحه شفاف افتاده بود گفت:

آن برکهای پژمرده را شناختید

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم.

— ولی ...

گفتم:

— ولی چه.

— ولی من بخاطر محرومیت و ناکامی خود «او» نگاهش داشتم و تا زنده ام در همانجا که جای دارد نگاهش خواهم داشت.

دهانم را غنچه کرده گفتم:

— پس این وفاداری بخاطر دست من و زلف من نیست.

— نه.

— بنا بر این باشما قهر خواهم کرد.

این دفعه صورتش را بطرف من برگردانیده و گفت:

— نه خانم. اینش را دیگر حاضر نیستم، حاضر نیستم شما بامن قهر کنید و بخودتان

هم اختیار میدهم هر طور که حساب میکنید همان طور باشد.

در این موقع خسرو وارد شد و من هم خدا حافظی کرده بمدرسه رفتم.

به بین مهین جان «عشق» آن عشق پاك و آسمانی که شنیده ای و شنیده ایم

اینست نه طعنان شهوت يك مرد هوسباز که پس از يك جلسه ملاقات و يك دوره رقص

به زن شوهر دار بگوید: من عاشق تو هستم.

مهین که با میل تمام صحبت شکوه را گوش میداد همینکه سخن باینجا رسید

طعنه زنان گفت:

— پس این بود قصه «حاجی لك لك» شما؟

شکوه از این طعنه کمی متاثر شد ولی باز هم لبخندی زد و گفت:

— بسیار خوب. اینطور باشد «حاجی لك لك» من باشم به تلافی اینکه

من «جهانگیر» شما را «حاجی لك لك» نامیده‌ام. ولی مهین خانم باید بداند که این تلافی که کرده‌اید خیلی بچگانه بوده و بهتر آن بود که شما هم يك «او کازیون» بچنك آورده و متلك بهتری می‌گفتید یا دست کم لغت آنرا تغییر می‌دادید. اینکه من به «جهانگیر» لقب «حاجی لك لك» داده‌ام خیلی زیاد اشتباه نکرده‌ام چون خودم «هتل پارك» لك های درازش را دیدم ولی تصدیق کنید که شما معلم مرانیده و شناخته هدف توهین قرار داده‌اید.

— شکوه جان! بتو بر نخورد که من آقای «...» را بدین عنوان یاد کرده‌ام چون خودت گفته بودی که «او» زشت است.

— مانعی ندارد و انکار هم نمی‌کنم ولی معلوم نیست که ((حاجی لك لك)) مرغ زشتی باشد و انکهی.

— و انکهی چه. مگر دوستش داری. ایوای! آدم چطور يك مرد زشت را می‌تواند دوست داشته باشد.

— خیر من دوستش ندارم ولی این حقیقت را هم نمی‌شود فراموش کرد که دوستی زشت و زیبایی نمی‌شناسد.

— پس...

— این دیگر بخودم مربوط است.

خلاصه صحبت‌های محرمانه ((شکوه)) و ((مهین)) باینجا پایان یافت که بعد ها این دودختر خاله رازدار هم باشند و مخصوصا شکوه تمام اوقات فراغت خود را در کنار مهین بگذرانند چون هم حامله وهم آشفته است.

در هتل ریتز؟!

روح من مهین! بیا که فصل بهار است تا من و تو با هم. بدیگران نگذاریم باغ و صحرارا، بیا که دنیا خوشگل شد و طبیعت رنگین‌ترین پیراهن‌های خود را پوشیده و بسا زیباترین جلوه ای که ما انتظار داشتیم از پرده بدر آمده است. بیا که سبزه‌ها شاداب و گلها شکفته و درختها بر بار و برگ شده‌اند. مهین من! بیا که تا جوانیم و تا شور و نشاط داریم از جوانی و نشاط زندگانی کام دل ببر گیریم. این فرصت بسیار کوتاه، این فرصت زود گذر، این نوبت بی‌دوام اگر امروز غنیمت شمرده نشود فردا بشیمانی خواهد داشت.

ای فرشته خوشگل من! چند سال دیگر که من و تو جوان نیستیم بنشاط و کیف و مستی و بی پروائی جوانان سرخ رو رشك خواهیم برد و بر اطلال خوشبختی خود که حتی يك لحظه هم از آن استفاده نکرده‌ایم اشك حسرت خواهیم ریخت. مهین! جوانی هسته مرکزی زندگی و قلب و روح هر است اگر این

هسته را در غرقاب لذت و تمتع فرو برویم هرگز بروزگار پیری رنجور و بیچاره نخواهیم ماند.

اگر قلب عمر ما با نشاط باشد تمام عمر را در نشاط و سرور خواهیم گذرانید.

جان شیرین من! این مهملات و مزخرفات را که جمعی از خود خواهان اجتماع بنام «اخلاق» تراشیده اند و از تراشیده های خود جز سود شخصی «خرسواری» و عالیجنابیی منظوری نداشته اند بخودشان پس بده.

مهمین گوش کن! حدود و مقرراتی که بر اجتماع ما حکومت میکنند از آسمان بزمین نیامده و طبیعت آنرا خلق نکرده است بلکه همین اجتماع یعنی من و تو آنرا بوجود آورده ایم و چون این قانون مخلوق فکر خودمان است البته خودمان اجازه داریم آنرا نقض کنیم و انگهی بدی و زشتی و فساد در آنوقع بدو زشت و فساد است که از پرده بیرون افتاده و بافتاب افکنده شده باشد، وقتی که من و تو پنهان از همه همدیگر را دوست داشته باشیم و بمشق هم زندگی کنیم دیگر بدی و زشتی مفهومی نخواهند داشت.

شکل قشنگت را قربان بروم چه «تئوری» های عجیب و غریبی پیش خود طرح می کنی و چه فکرها در مغز لطیف تو نقش می بندد تو خود را بی جهت پای بنده موهومات و تخیلات بی اساس می سازی. تو معتقدی که شوهرداری و زن شوهردار نباید جز به شوهر خود بدیگری فکر کند و من در عصر «اتم» از این اعتقادات فرسوده می خواهم شاخ در بیاورم آنهم از دختری تحصیل کرده و روشنفکر.

ای عجب! در دنیائی که زن و مرد با اصول و مقررات و وظایف مساوی زندگی میکنند. در عصری که زنهای دوش بکوش مردها با مشکلات حیات و حوادث تاریخ کشتی میگیرند زن شوهردار حق ندارد مرد بیگانه ای را دوست بدارد اما مرد زن دار آزاد است که همه شب بدلخواه خود رختخواب عوض کند و همه روز دلبر نو بگیرد و حتی بخاطر خود حرم سراها برپا سازد.

مهمین راست راستی من دلم ب حال تو و حال زنان موهوم برستی که فریب این اصطلاحات و مراسم را خورده و جوانی خویش را مفت و مسلم از دست میدهند میسوزد، باور کن که من بر بیچارگی شما ترحم نمیکنم.

ای داد و بیداد، یعنی چه، زن مگر چه کرده که باید اینقدر مستمند و عاجز باشد، اینقدر محکوم و منکوب زندگی کند، مگر این جنس عزیز چه خطائی مرتکب شده که باید بدین کیفر بزرگ برسد.

عزیزم! تو اکنون میخواهی مرا دوست داشته باش و میخواهی دل از من

برگیرولی حقیقت اینست که اگر بتقلید «خاله زنك» ها در گوشه خانه دست روی دست گذاشته هی آبتن بشوی وهی بچه بیار بیاوری دوروز دیگر ، مخصوصا دوروز دیگر هیچ کس وپیش از همه همان شوهر عزیزت بتونیمه نگاهی هم نخواهد افکند و ترا بهیچ کجا راه نخواهند داد، دختر هر کس میخواهی باش وهمسره هر کس که هستی بدودستی نگاهش بدار اما بدان که دیگر زیبا و دلارا نخواهی بود وتو که بهتر میدانی اگر زیبایی و دلارائی را اذدارائی زن تفریق کنند باقیمانده «صفر» خواهد بود.

خداوند! ما آسیائی هستیم یعنی در مشرق زمین بسر میبریم وآشکارا بگویم در همسایگی قبائل مغول وسکنه «تبت» منزل داریم که يك زن میتواند در آن کشور هرچه میخواهد شوهر داشته باشد وبا اینوصف اگر فکر کنیم که زنی بداشتن همسر محبوب مرد دیگری واقع گردد از ترس! «ترس چه چیز» بالاخره ترس خیال و وهم خود برخویش میلرزیم ودرعین حال خبر داریم که این فکر عملا در میان ملیونها بشر آنجا یعنی «تبت» صورت میگيرد وهیچ آسمانی هم بزمن نمی آید. مهین جان! من ترا دوست میدارم! من ترا میپرستم ومیدانم که بسیاری از اهل این شهر هم ترا دوست میدارند اما هیچکس همچون من مهین عزیز را نمیپرستد. تونمی دانی که چه غوغائی در وجود من برانگیختی، تونمی دانی که چه آتشی در قلب من برافروختی، توجه میدانی بامن چه کرده ای ولی اینقدر هست که جوان آرزومند وحساسی را برای همیشه بیچاره و گرفتار ساخته ای.

مهین من تو را تهدید نمیکنم یعنی مقصود من این نیست که خیال ترا پریشان وعواطف لطیف تو را جریحه دار سازم ولی باید بدانی که من دور از تو بدرد زندگانی نمیخورم. من بسیار سعی میکنم که به «خودکشی» اقدام ننمایم اما اگر دیدم که دنیا برای من به تنگ آمده و بار زندگی وتنهائی بردوشم سخت فشار میآورد مجبورم انتحار کنم. من خوب میدانم که تو از مرك من چندان شاید اساسا متاثر نشوی زیرا :

«اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد» من خوب بدین حقیقت تلخ پی برده ام که جنس زن هر قدر قشنگتر وظریفتر باشد قلبش سخت تر وسیاه تراست ولسی معینا بتوانشاه میآورم و دست در دامن تو میزنم و از تو کمک میخواهم. مهین ننگدار من بپریم، ننگدار من داغ عشق تو را بگور بپریم. ننگدار من آرزو ها و امید های خود را در فصل جوانی میان خاک مزار دفن کنم، راست است که تو شوهر داری ولی کنیز زرخرد کسی که نیستی، تو شمع دل افروز شبستان خیاتی وجه مانع دارد که چهره درخشان تو بجای یکنفر بر دو نفر بتابد، من برخوش بختی و کامیابی شوهر تو حسد نمی برم ونمیگویم که از او و از «شهین» کوچولو

مهر بر گیر ولی مهر من و عشق مرا هم بپذیر .

من امروز ساعت پنج بعد از ظهر در « هتل ریتز » بانتظار تو تا ساعت هفت می‌نشینم و اگر نیسانی و مرا چشم براه خود بگذاری دیگر نه برای تو نامه مینویسم و نه بخانه تو تلفن می‌زنم و نه در این شهر آشفته میمانم . من سر بکوه و صحرا میگذارم و اگر نتوانستم در میان سکوت و سکون طبیعت هم بدین زندگی آشفته و پریشان ادامه دهم ... حتما خود را راحت خواهم ساخت .

همیشه بیاد تو و فقط بخاطر تو زنده‌ام و با عشق تو می‌میرم و آن روز که سر از خاک بر میدارم بجستجوی تو بر می‌خیزم . مهین جان ، این‌های تابستر تو را قربان می‌رود « جهانگیر »

* * *

این نامه غوغای بی انتهای در خاطر مهین بوجود آورد و دل کوچکش را بیرحمانه لرزاند .

در آن موقع که مستخدم پست این پاکت را بدست خانم میداد هیچکس در منزل نبود حتی کلفت و آشپز خانه در آن نزدیکی حضور نداشتند .

مهین نمیدانست چه کند ، چه بگوید ، چه جواب بدهد ، مدتها در آستانه در ایستاده به پشت پاکت و چند کلمه ظریفی که بقدر يك سطر بر آن میدرخشید باچشمان خیره مینگریست و بعد بی آنکه بداند چه میکند آهسته آهسته آن صفحه معطر و لطیف را بصورت خود ، بچانه قشنگ خود ، بلبهای از برك گل نازکتر خود نزدیک ساخت و تارفت بفهمد که چکار کرده از فرط خجالت خیس عرق شد چون دید که نامه سر بسته « جهانگیر » را هنوز نگشوده و نخوانده چند بار بوسیده و چند قطره اشك هم بر آن افشاند است .

يك لحظه بدوران دلکش کودکی بر کشته و همچون گنجشگهای فصل بهار بال و پر باز کرده و چهار پله یکی خود را باطاق خوابش رسانید و بی اختیار بر روی تخت خواب « طاق باز » افتاده و آن نامه دلاویز را گشود .
خواند و خواندهر کلمه را چند مرتبه خواند و هر سطر را چند بار تکرار کرد تا باینجا رسید :

« من امروز ساعت ۵ بعد از ظهر در « هتل ریتز » بانتظار تو تا ساعت هفت .

« بروهای قشنگش را در هم کشید و اخم کوچکی بر پیشانی شفافش نشانید و زیر لب گفت :

« غلط میکند . یعنی چه « هتل ریتز » برای من . من تك و تنها ؛ فقط با « او »

چه معنی دارد ، من يك زن شوهر دار و نجیب بايك جوان آنهم بقول « شکوه » ؛

« حاجی لك لك ». اوه این « شكوه » راولش كن . این بچه باید هنوز با عروسك بازی كند .

نه « حاجی لك لك » چه حرفها ، جهانگیر كه اینقدر خوش هیكل و اینقدر خوش قیافه است . ولی هرچه خوش هیكل و خوش قیافه باشد باز هم هیچ مناسبت ندارد من با او « دوتائی » بدون اطلاع شوهرم آنجا با هم باشیم . خوب بقیه را بخوانم من سر شكوه و صحر را میگذارم و اگر نتوانستم . . . حتما خودم را راحت خواهم ساخت

دیگر طاقت مهین طاق شده بود :

- ای خدا . آیاممكن است كه سبب انتحار جوان مردم شوم .

خدا و ندا ، این سر میخواهد (خودكشی كند) و برای من . . فقط بخاطر من و در عشق من میخواهد خودش را از بین ببرد . چه وظیفه خواهم داشت . باید ننگدارم كه خون این بیچاره به در رود ، باید جلوی او را بگیرم . باید . . . بی اختیار بلند شد و كوشی تلفن را برداشته با انگشت نازنینش چندتا نمره را چرخ داد :

- الو . به شكوه بگوئید كوشی را بگیرد .

- ببخشید . شكوه خانم تشریف ندارند .

- اوه . . این دیگر کیست كه پشت تلفن لفظ قلم صحبت میكند . ده . زود باش

بدو برو به شكوه بگو باید بامن حرف بزنند

مهین خانم ! شما هستید معذرت میخواهم شكوه خانم از دیروز با برادرش (خسرو) به (دماوند) رفته اند و از قرار معلوم تا هفته دیگر بشهر برنخواهند گشت این كلفت منزل خاله او بود كه بقول خودش (لفظ قلم) صحبت میکرد كوشی را سر جایش گذاشت . وی میخواست یکبار دیگر با دختر خاله (عروسك باز) خود در پیرامون این مسئله خطرناك مشورت كند ولی اتفاقا (شكوه) بمسافرت رفته بود .

این اتفاق برای مهین اتفاق تقریبا خوبی بود چون اگر اذدل او میرسید میخواست دعوت (جهانگیر) را قبول كند و چند لحظه در کنار (او) بسر برد ولی يك حس معجزه در وجود (او) بدون سرو صدا بیدار شده و بدو فرمان داد كه قبلا با دختر خاله اش مشورت كند بلکه مصلحت اینطور نباشد . مهین می دانست كه (شكوه) هرگز با پذیرفتن این مهمانی موافق نیست و از اینکه دید (بارو) حضور ندارد تا با او چانه بزند بیش و كم خوشحال بود اما معینا تمام روز را در فکر و تردید بسر برد . بالاخره هرچه عقربه ساعت به نمره (۵) نزدیکتر

میشد دامنه این افکار کوتاهتر میکردید و چه درد سرتان بدهم که سر ساعت پنج (مهمین) ، مهین تشنگ و خوشگل هزار بار تشنگتر و خوشگلتر از همیشه در (هتل ریتز) روبروی جهانگیر نشسته بود و این ملاقات محرمانه تا ساعت هشت یعنی سه ساعت تمام ادامه داشت و هنگامیکه سر کوچه (دلخواه) خانم راپیاده میکردند کمی کبیج بود چون هنوز مستی اول شب از سرش نپزیده بود .

يك ماچم بده

(مهمین) آن لعبت دلارا ، آن (جون بنت) مشرق زمین که عقیده داشت هرگز هیچکس زن را جز برای فرو نشاندن شعله های شهوت دوست نمیدارد برای نخستین بار باشتباه خود بی برد و تازه بدین حقیقت نزدیک شد که مردی هم (او) را دوست میدارد و يك سوزنی هوس شهوت خویش را در این دوستی شرکت نمیدهد مهین که این همه اصرار میورزید بر عقیده خود با برجا باشد و عشق ملکوتی را دروغ بشمارد از عقیده اش صرف نظر کرد .

آن شب در هتل ریتز از ساعت ۵ تا هشت پهلوی جهانگیر نشسته بود و آنشب باهم شام خورده بودند .

در ابتدای خوراك جهانگیر با تردید و هراس تمام پرسید :

— آیا میخواهید بهمین سادگی شام بخوریم .

— بله آقا آدم باید بطور عادی خوش باشد . آن شادمانی و کامیابی که بزور نوشابه در قلب انسان پدید آید خیلی زیاد خوشمزه نیست چون هر چه هست ما که نمیتوانیم خودمان را گول بزنیم و «الکی خوش» باشیم .

بسرک گفت :

— فرمایش شما درست است ولی مثل اینکه صرف یکی دو گیلاس فرض کنید (کنیاك) ضمن شام خوردن چندان بدن باشد چون این یکی به حساب مشروب گذاشته نمیشود و انگهی این دیگر بین المللی شده که ولویك گیلاس آب سرد هم باشد باید سرشام بسلامتی شب نشینان بلندش کرد و ما که دسترسی بیک چیز تقریباً بهتر از (آب خوردن) داریم چرا مثل همه یعنی مثل مردم متمدن دنیا از آن استفاده نکنیم .

مهین خنده اش گرفت . این (مهین) بسیار شیرین میخندید ، و خنده وی گاهی چنان معنی دار ، نیش دار ، گوشه دار اتفاق می افتاد که آدم حسابی را پاك لال میکرد و حرف حسابی را هم از یادش میبرد .

يك شب در یکجا ، از يك خواننده باحال و صاحب دلی صحبت شده بود که زن محبوبش را از دست داده و دختر دیگری را که بسیار باهمسر نخستین وی آشنا و دوست صمیمی بود گرفت و البته بیشتر مقصودش از ازدواج اخیر این بود که طفل معصوم و یادگار

خانم عزیزش بردامن (نامادری) مهر با نتری تربیت شود .
این حکایت رایجی از مهمانان با آب و تاب تمام تعریف کرد و وقتی باین جمله رسید . . . « آقای . . . بخاطر همسر خود و شاید بعشق روح ناکام وی بادوست دیرینش ازدواج کرد . »

مهمین خنده معمولی خود را بامزه ای هر چه نوشین تر و شیرین تر سرداد و غوغای روح انگیز خنده او چنان دم دهان آن مهمان سخنگوی قفل خموشی زد که تا آخر شب طفلك نتوانست نفس بکشد مخصوصا از عشق و صمیمیت مردها سخن بمیان آورد .

« مهمین » ملوس و نازنین به سخن پراکنی آن مهمان يك خنده قهقهه دار و جانانه تحویل داد و در عین حال تصدیق کرد که ممکن است این ازدواج دوم را تتمه ازدواج اولی قرار داد و البته صلاح این آقای زن مرده هم همین بود که با دوست « جان جانی » همسر خود عروسی کند تا دختر بیمادرش بدست « زن پدر » جلاد نیفتد ولی آن خنده مسخره کننده کار خود را کرد . آن خنده همچون مسلسلی که درست در جبهه جنك ناف ستونی از يك هنك مبارز را نشان کند و چنان مستقیم و مسلم به هدف بزند که حتی بکنفر را هم زنده نگذارد .
از تکرار این جمله معترضه خواستم خوانندگان را با قهرمان خوشگل این داستان یعنی با مهمین بیشتر آشنا کنم .

آری پریو يك خنده مواج و گرم و دلکش مخصوص خود داشت که گاهی از ترانه های ویولون روح پرورتر و گاهی از حملات مارشال « رومل » در جبهه های وسیع آفریقا خانه خرابکن تر از کار در میآمد ؛ هر وقت که لب و دهان خوش تدرکیب وی برای خندیدن شکفته میشد هر کس هر چه میدانست از یادش میرفت چون هم ریخت چانه و دهانش قشنگ بود و هم خنده اش معنی داشت .
مهمین با صدای بلند خندید که حرف حسابی از باد آن جوان آشفته بدررفت ، طوری دست و پای خود را کم کرد و طوری جا خورد که نپرسید .

ولی باز هم خانم بنا به عادت همیشه خود لب به جبران کشود :

- نه آقای جهانگیر خان ! خیال نکنید که من بمنظور تله انداختن شما خندیدم . خیر ، خدا نکند ؛ اگر شما اینطور بودید یعنی میخواستید مستم کنید و از مستی من بهره مند شوید هرگز مرا با خود در کنار يك میز خوراك نمیدیدید . نه ، فقط برای این خندیدم که هنوز هیچ چیز ما ، باور کنید ، ضروری ترین عوامل زندگی ما بصورت عوامل حیاتی بین المللی در نیامده ، هنوز کارخانه و ماشین و چراغ و صنعت و چه بگویم شریان اقتصادی کشور ایران بشکل جاهای دیگر دنیا عوض

نشده ایرانی دست و پا میکند که در این تشریفات و تعارفات همرنگ ملت های متمدن جهان شود و سری ازمیان شاخدارها درآورد . مردم ایران قبل از هر چیز رقصیدن و مشروب خوردن اروپائیان را یاد گرفته اند و پیشرفتهای خیره کننده مردم متمدن را در زندگی اجتماعی ندیده میگیرند . علت خنده من این بود . معینا مخالف نیستم و حتی خود را بی میل هم نمی بینم که يك گیلان «کنیاك» اگر خوش پیدا شود باشام چه عرض کنم . حالا که موقع شام نیست . باعصرانه خودمان صرف کنیم .

این يك گیلان بنا به مثل معروف «کمش زیاد می طلبد» سر ازدووسه گیلان درآورد اما نوشابه اش تا بخواهید معطرو کوارا بود .

چشمان «او» یعنی چشمان «جون بنت» ببخشید میخوام بگویم چشمان درشت و قشنگ و خوش رنگ (مبین) که در حال طبیعی دل میر بود و جان میستانید دیگر بهنگام مستی چه هنگامه ای برپا میکرد خدامیداند .

مستی و حرارت مستی ، مستی و غنج و ذوق و نشاط مستی در گونه های شاداب آن زن جوان چنان آتشی برافروخته و چنان کلی انداخته بود که هزاران چشم و دل آرزومند میخواست تا دامنه قیامت بدان شکل بمانند تماشا کنند .

دیگر این «مبین» نبود که در سالن غذاخوری «هتل ریتز» آن گوشه رو بروی عاشق شیدایش نشسته بود بلکه بیک بهشت سرشار از حوری و پری ، بیک آسمان لبریز از ماه و ستاره ، بیک دریای مواج در نور و نعمت و جوانی و جمال شبیه تر بود ؟

جهانگیر دید که نشستن بیشتر از این صلاح نیست ؛ باید او را بخانه رسانید تا درستر لالای خود آرام گیرد و با وجود مخالفت مبین :

... این چه لطفی داشت ، این چه دیداری بود ؛ هنوز زود است ویرا سر کوچه «دلبخواه» پیاده کرد و تنها با عشق و خیال او بمنزل آرام و بی صدایش برگشت و تا بیدار بود بوی فکر میکرد .

* * *

يك سال تمام قضیه از این قرار بود یعنی عشقتان ساده و بی آرایه و بی پیرایه و بقول شما همان عشق افلاطونی بود .

«مبین» با همه تعریف و مبالغه ای که از اخلاق و فضیلت جهانگیر بر زبان میراند معینا در اعماق قلب خیلی زیاد راضی نبود چون فکر میکرد که قسمت دیگر از سر و سودای او در خارج معرکه برگذار میشود . ازاين لحاظ کمی آنهم در پرده و در پنهان دلننگ بود . مانعیدانیم که این پیش آمد محصول يك نقشه شیطننت

آمیز بوده با فقط «پیش آمد» بود که بالاخره موجبات رسوائی را فراهم ساخته و آتش فتنه را دامن زد .

آن (پیش آمد) اینطور پیش آمده بود که يك روز در چهارراه لاله زار هنگامی که مهین و شوهر و پدر و مادرش باجمعی از بستگان در دو اتومبیل شیک بطرف آندست شهر یعنی طرف مغرب طهران می رفتند جهانگیر را با زنی جوان و شیک و بیک البته زیبا در آن گوشه دیدند که با هم صحبت می کند .

آری (جهانگیر) که در نظر همه ناشناس و در نظر مهین تنها آشنا و دوست و محبوب بود بایک خانم (بیچ بیچ) می کرد . دیگر بر مهین چه گذشت چه بگوید ، فردا که وعده ملاقات بود پیش از همه چیز حساب این (پیش آمد) بعیان کشیده شد . بالاخره (جهانگیر) اقرار کرد که از نظر مقتضیات زندگی نمیتواند به تنها (عشق افلاطونی) قناعت کند یعنی ممکن نیست . یعنی هیچ آدمیزاده حتی پیغمبر و امام قدرت ندارند که ... و این اعتراف (مهین) را بفکر انداخت :

«حق با اوست و حق با من است . حق با اوست چون جوان است و زندگی احتیاج دارد و حق با من است چون نمیتوانم دلباخته خود را با دیگری ببینم (مهین) فکر می کرد که راه حلی برای این مسئله مشکل پیدا کند . اتفاقا با زهم يك چند گیلاس از «آب آتشین» بالا زده بود و باز هم يك بار چه آتش شده بود .

بالاخره قناعت بعشق افلاطونی ممکن است اما دیدار دیدار رقیب ولو از جهت دیگر هم باشد ممکن نیست جز آنکه قلب و عشق و سرو جان و کوتاه سخن یکبار وجود «جهانگیر» را قبالة کرده و تمزیه را تمام نماید .

برای نخستین بار سرقشنگ خود را بدان طرف که جهانگیر ایستاده بود بازست هوس انگیزی بالا گرفت و با چشمان مست و ازمستی شراب هزار بار دست تر شده اش نگاهی خیره بجان وی افکند و این نگاه را آنقدر طول داد که «ذوه» مجذوب پر بر زنان به کانون امید و عشق و آرزو نزدیک گردید .

مهین احساس می کرد که دارد می رود . از کجا معلوم نیست ! بکجا ؟ آنهم نامعلوم است ، فقط احساس کرد بوضع اجتناب ناپذیری پیرنگاه نزدیک میشود معذک همچنان خون سرد بود و راستی چه دلی داشت که همچنان به عالم زندگانی خود می اندیشید اما چه زود که آخرین فرصت اندیشه هم از دستش بدر رفت و این هنگامی بود که حرارت لبان «او» را بر لبان خود احساس نمود .

دیگر طاقت مهین طاق شده و بازوهای لغت و برهنه اش که همچون دوباره بلور تراشیده روشنی و لطافت و صفا داشت از دو طرف حرکت کرد و بدور گردن

« او » حلقه شد، حلقه‌ای تنك و تنك و باز هم تنك تر همچنان مست و مخمور در آغوشش فرو رفت .

روز دیگر در دفتر خاطرات خود یادداشت کرد:

« دیروز بسیار خوش گذشت. دیروز خوب روزی بود، دیروز... اما این دیگر خیلی زیاد خوب نبود ! نه، خوب نبود » .

فتنه بیدار میشود

خانمهای محترم ! دختر خانمهای عزیز ! امیدوارم شما بر نخورد و چقدر دلم میخواهد که بگذارید بگویم باز هم تقصیر از شماست.

آری بگذارید بگویم که شما نمی گذارید این « عشق افلاطونی » تا آخرش همین عشق افلاطونی باشد. شما همین شما فرشته را بصورت اهریمن در میآوردید و بعد بصورتش تف میاندازید و بدولعت و نفرین میفرستید .

بیائید دو دقیقه پهلوی من بنشینید تا برای شما خانمها قصه کم عرض و طول دوست خود « محمد » را تعریف کنم.

این دوست کرمانشاهی من يك دختر « از آن دخترها » را دوست می داشت و آن خانم کوچولو هم بله ... دوستی این دو نفر بتمام معنی پاك و پاکیزه و عیسی رشته و مریم بافته بود.

هر دو تقریباً با هم بسر میبردند : هر دو در يك کوچه منزل داشتند هر دو با هم بگردش میرفتند ، با هم فیلمهای قشنگ سینما هارا تماشا میکردند و اجازه بدهید بگویم این عاشق و معشوق حتی چندبار ، بلکه چندین بار دامنه گشت و سیاحت خود را تاشمیران هم امتداد داده بودند.

در کنار نهر خروشان در بند ، در زیر درختهای راز پوش « الهیه » در آنطرف های پس قلمه و ... و بالاخره پای عشقشان بهمه جارسیده و همه چیز بعد از خدا شاهد دلبری و دلباختگی آنها شده بود .

اما با این تعریف کذابی اینکه بگوئید دست بیحرمتی محمد بطرف « او » دراز شده بود، حاشا که محمد جز بایك عشق پاك و آسمانی محبوب خود را دوست داشته باشد و اگر تکذیب نمیکنید میگویم که دوست من دست دوست خود را هم کمتر اتفاق میافتاد لمس کند ، آدم به خواهرش باچه چشمی نگاه میکند ، محمد هم همینطور منتهی بایك شیفتگی و شور و تب و تاب دیگری که میان برادر و خواهر وجود ندارد. باری این دوستی از یکسال بیشتر و از دو سال کمتر ادامه داشت و بعد رفته رفته رو بافسردگی رفت یعنی دخترك دامن خود را جمع و جور کرده و از عمر که

بیرون پرید چرا ؟

محمد نمیدانست که علت دل‌تنگی محبوب او چیست و چندبار بامن هم این صحبت محرمانه را در میان گذاشت ولی نگارنده که آنوقت‌ها تازه به تهران آمده و هنوز با دوشیزگان وفوت و فن آنها چندان آشنا نبود سر از سر قضیه در نیامورد تا عاقبت دختری این مشکل را برای من حل کرد .

این دختر بامن آشنا و با محبوب محمد دوست صمیمی بود . من یکروز از این - از این که اگر پیش‌شما میماند فرض کنید اسمش فرح بود اصل مطلب را بر سیدم و این فرح بلا ابتدا قدری طفره رفت ولی بعد که دیدم زیاد اصرار میکنم این نامه را از لای کتاب جبر و هندسه اش در آورده و پیش من گذاشت :

۸ خرداد ۱۳۲۰

عز بزدلم فرح !

شدمدتی که گفت و شنو با تو رخ نداد ای بی نصیب گوشم وای بی‌نوادلم
فرح قشنگ! از دبیرستان .. رفتی و نگفتی که دوستان تو با غم فراق تو چه خواهند کرده و بی توجه حالی خواهند داشت. از من نپرس که بسیار دلتنگم و دلتنگی من بیشتر از این .. از این «ضحاك» بی‌انصاف است که خانم مدیر ماست . واه واه ، این آتش بجان روز بروز بجای آنکه بهتر شود بدتر میشود ، میخواهد ما را بخورد ، از دست این زن بی‌مروت روزگار نداریم اما هر چه دل تو بخواهد اذیتش میکنیم .

فرح نازنین من ! خیلی وقت است که تك و تنها و بدون سرگرمی بسر می‌برم این پسرهای بدجنس قابل دوست داشتن نیستند . باید خوشگل بود و اینها را بدام کشید و پدرشان را در آورد اما «او!» مدتیست که از وی کناره گرفته‌ام . وای تو بین چه بصره «بت» و «هالو» و بهتر بگویم «احمق» است که بهیچ اسم لایق معاشرت نیست . بین ترا بخدا . در تمام این مدت که من و او باهم همه‌جا میرفتیم حتی یکمرتبه هم دست بترکیب من دراز نکرد مثل اینکه ... برودگم شود ، هر چه من برایش قصه و افسانه می‌گفتم ، تعریف پری و شسی و آذر را برایش می‌کردم که آنها با رفیق‌های خود کجاها می‌روند ، چه کارها میکنند ، چه ... بالاخره بگوشش فرو نرفت و شاید نفهمید که مقصود من از این تعزیه خوانیها چیست و یا فهمید و خودش را بکوچه علی‌چپ زد .

تا اینکه دیدم اگر بابك دختر بگذردش بروم بیشتر لذت خواهم برد و رفاقت با این پسره کودن عمر بهدر دادن است . چه سرت را بدرد بیاورم ، ولش کردم و بهانه آوردم که دیگر نمیتوانم با وی دوستی داشته باشم .

فرح قشنگ ! از بدری و جمشید خیرنداری که ...»

* * *

مقصود من از تکرار این نامه محرمانه همین بود، همین بود که اگر خانمها بگذارند آقایان خیلی زیاد شیطان نیستند.
اگر خانمها عشق افلاطونی را احترام کنند مردها غلط میکنند به زیباییها و طنازهای آنان با چشم چپ بنگرند ولی ... ولی کار بجائی می کشد که ...
آنوقت می گویند : ای تف بروی این مردهای بیشرم و حیوان و بی همه چیز
بیايد که تا کجاها دست درازی می کنند .

ای خدا . ای امان ! ای خانم . اگر مرد بیشرم و حیوان بی شرمی و حیوانیت نکنند در قاموس شما لقب (هالو) و (کودن) و (بت) و (احمق) خواهد گرفت و گرک یوسف ندیده دهن آلوده خواهد شد و در چنین موقع چه کس بفریاد او خواهد رسید . مثلاً جهانگیر و مهین .

جهانگیر بامهین یکشب به (کنتی ناتال) رفته بوده و بهنگام بازگشت بانوی مست و مخمور بیکر قشنگ خود را عمداً در آغوش آن پسر مست ترومخمورتر از خویش انداخت . شاید میخواست امتحانش کند، باچه بلائی بر سرش میاورد اما جهانگیر دهان شراب آلوده و شهد گرفته اش را بوسید و همچنان و برادر آغوش داشت تا بدرشکه رسانید ولی آخرش چه ...؟

آری این دو موجود عجیب جنک عشق خود را از میدان توازن بیرون نبرده بودند خدامیداند . از کجا معلوم است که همینطور هم خیال نداشتند ادامه دهند ولی آن روز رسید ... و بعد ... شبهای دیگر و روزهای دیگر و این شبها و روزها هرچه بر تکرار خود میافزود آتش عشق در کانون قلب این دو جوان مشتعل تر و سوزانتر میشد و میرفت این اشتعال و سوزش را از حد جنون هم بدانسوی بگذارند که ناگاه ...

* * *

در آن عصر هنگام «مهین» به حمام رفته بود . اتفاقاً حمام «برلیان» شلوغ بود . مهین مدتی معطل شد تا نمره گرفت و برای استحمام هم مدتی بیش از مدت معمول طول داد .

سروان «ل» که تا ابد هم نام ویرا بر روز نخواهم داد دنبال کتاب شکسپیر میگشت و سری به اتاق خواب مهین زد بلکه آنجا گمشده خود را بدست آورد . اینطرف و آنطرف گشت ناگهان يك كتاب كوچك كه زیر بالش معطر خانم پنهان بود بدستش آمد بی آنکه قصدی داشته باشد کتاب را گشود و پیش از همه چیز يك عكس ؛ يك عكس متوسط بایک دست «سانتی ناتال» از يك جوان فکلی

از لای کتاب روی فرش افتاد و بدن بال آن عکس ، نامه ها و حکایتها و شکایتها و صحبت از وصلها هجرانها و... سرش بدوار سختی دچار شد و لرزشی از ترس برپیکرش افتاد دنیا پیش چشمش تیره شد و فتنه خوابیده بیدار گشت . دوباره روی زمین خم شد و آن عکس را برداشت و قدری نزدیک تر و خودمانی تر بدو خیره کردید.

آیا شما حدس میزنید که «او» را یعنی «جهانگیر» را شناخت . اگر اینطور حدس زده اید فکر میکنم که چندان با اشتباه نرفته اید . آری «او» را شناخت . شناخت و بعد از فکر کوتاهی خوب شناخت چون زیر کاسه نیم کاسه ای بود.

يك سر كار ستوان

در سه سال پیش ، شاید کمی هم بیشتر يك حادثه كوچولو در میدان بهارستان نزدیکی كافه قنادی «ياس» بوجود آمد كه تا چند روز اسباب تفریح دختر خانمها و موجب عبرت خانمهای آن حدود شده بود .

شب بود و احتمال میرود كه یکی از شبهای باصفا و روح افزای تابستان هم بود در آن موقع كافه قنادی ياس در عمارت وسیع و دلکش پهلوی خود در هوای آزاد بساط پهن میکرد و با همه آرامش و سكوتی كه داشت بسیار دل انگیز بود . خانواده های نجیب و متشخص شهر كه از رفتن بكافه ها و گردشگاههای عمومی خودداری میكرده اند غالباً تفریحات شب خود را در آنجا میگذرانیده اند .

يك شب كه فضای آزاد كافه ياس قدری شلوغ تر و بهمین نسبت پرسر و صدا تر بود ناكهان از در آهنبین باغ جوانی تلوتلو خوران وارد شد و بادست و سر و صورت خون آلود بر روی یکی از صندلی های كنار افتاده فرو افتاد . این منظره از تمام خانمها و آقایان خلاصه از همه مشتریان جلب توجه كرد چون در « كافه ياس » این چیز هایی سابقه بود .

آخر گفته بودیم كه آنجا طبقات اهل مشروب و چاقو و «لات بازی» اساساً حسابی نداشتند . آنجا و بزمه خانواده ها بود ! بنابراین منظره افتان و خیزان جوانی دعوا کرده كتك خورده و خون آلود شده هم تماشا و هم تعجب و هم تاسف داشت .

مثل اینکه این آقا با آنجا سابقه ای هم داشت چون دیده شد پیشخدمت كافه بدون دریافت اجازه يك شیشه آب انگور و يك کیلاس بسیار ظریف از آن کیلاسهای پایه بلند و كلدار بر روی میز او گذاشت و بعد كمی هم در كنار وی ایستاد تا دستور دیگری بشنود اما پسر ك غرق در دریای فکرو اندوه به نقطه مرموزی خیره شده و بحال خود

مات و مبهوت مانده بود .

خیلی زیاد طول نکشید که يك عده سه نفری از در کافه وارد شده و در کنار باغچه يك جای نسبتاً آرام تری بدور يك ميز جمع شدند و باهم بگفتگوی نجوی ماندی پرداختند .

نگارنده که شخصا از مشتریهای آب انگور کافه یاس بود و روی این اساس با آن مشتری اندوهگین و مرموز هم مشرب بود بیشتر تمایل داشت که به موضوع داستان نزدیک شود و بدتر از همه ، روزنامه نویسی بود و این روزنامه نویسی از جان شما بدور درد بیدرمانی است و اجازه بدهید دعا کنم که خداوند شمارا بدین درد بیدرمان مبتلا نکند . راستی روزنامه نویسی درد سردارد ، مکافات دارد ، دخالت بیچاره کار مردم و ناراحتی فکر از زندگانی مردم دارد ، خلاصه هزار رنج و مرض دیگر دارد که خیلی آدم میخواهد مفت مفت قلب و مغز و روح خود را باین ماجراهای خسته کننده بفروشد .

دیدم نمی توانم آرام بگیرم . یعنی دلم با شوق و عطش سوزانی میخواهد سر از سراین آقا دریاورم و از طرفی هم چقدر باید رو داشته باشم که بی مقدمه از جای خود بلند شده و کنار يك ميز دور افتاده رو بروی يك آقای بیگانه بنشینم و همچنان بی مقدمه از احوال غم آلودش بپرسم ؛ اشکال عجیبی بود ، آیا چگونه ممکن است این مشکل راحل کرد ، اتفاقاً کارم آسان شد ، فکر کردم که نمیشود از يك چنین حریف مغلوب شده و سرودست شکسته اطلاعاتی راجع باوضاع جنگ بدست آورد ولی ممکن است این اطلاعات را از دسته دومی که بدنبال وی وارد شده و در کنار باغچه ، در سایه شاخه های گل دار و برک دار برای خود صحبت میکنند تحصیل نمود .

چه پیش آمد خوبی بود وقتی که یکی از دوستان را در این «اکیپ» اخیر مشاهده نمودم و پیشتر آمد خوبتر آنکه از طرف همان دوست بهمیز خودشان دعوت شدم ، بالاخره قضیه از اینقرار بود :

این آقا از چند وقت پیش با دختر عمویش نامزد شده و عقدی که بقول معروف «در آسمانها» بسته بودند میرفت بار دیگر در زمین منعقد کرد .

این دو نامزد جوان که عضویك خانواده و آنهم خانواده کمی آزاد و مدرن نیز بوده اند غالباً باز و بیازوی هم داده و در خیابانها و در گردشگاه های عمومی قدم میزدند و بغیال خود خوش بودند ولی این خوشی خیلی زیاد دوام نیافت چون يك افسر جوان میان آن ها با شمشیر و بار ابلوم و دنك و فنك خود حامل قرار گرفت . این سرکار ستوان از آن سرکار ستوانهای مدرسه ستوانی بود که همه چیز

باستثنای «ستوان بودن» «نبوغ» داشت.

سرکارستوان از گشت و گذار و پرسه و دوره گردی خود غالباً بی فیضی نمی ماند و اگر احیاناً دستش از جاهای دامنه دار کوتاه میشد چنگ بجاهای کم دامنه میزد و بالاخره سبیلی چرب میکرد.

این آقای درجه دار با تمام نیروی درجه داری خود بفکر بودن نامزد يك نفر فکلی بیچاره افتاد، يك نفر فکلی که نه شمشیر و نه پارابلوم و نه ترق و نه تورق هیچ چیز نداشت و فقط محصل دانشرای عالی بود، آن افسر مسلح بيك چنین فرد غیر مسلح اعلان جنگ داده بود.

همه جا دنبال دختر ك ميرفت و از هر طرف پیش چشمش رژه میداد و باتکای «اونیفورم» و مقام و نفوذ خود از هیچ چیز نمی ترسید و تا آنجا خود را قوی و نیرومند می دید که میتواند ناموس مردم را در مقابل عموم بمنجلاب تیره بختی و رسوائی فرو اندازد. عاقبت این جنگ و گریز به پیروزی افسر جوان منتهی شد و «مهری» را بهر «تی تال» و «حقه» ای که بود از چنگ بسرعمویش بدر برد.

در آن شب، آن شب کذائی که جوانی مادر مرده و جنگ کرده و شکست خورده را در باغ کافه یاس با سروروی خون آلود تماشا کرده اید همین آقا پسر بود که نامزدش را با همین سرکار ستوان دیده و بی اختیار بدو حمله برده و بالاخره جلو مجلس بخاک و خون فرو غلطید و از آنجا با بال شکسته و پای لنگ بیابان تابستانی «یاس» پناهنده شد و در آن گوشه در دریای غم و اندوه فرو رفت.

چند روز بعد هنگامیکه «نریا» از ماجرای آنشب با من صحبت میکرد گفته بود: «... زیاد دلتنگی ندارد چون مردها هم باید بنوبه خود مزه زندگی را چشیده و يك خورده «رك بهرك» شوند...» اما چه عرض کنم که در این حادثه باز هم خانمها «رك بهرك» شدند. بله باز هم «مهری» از پای درآمد و چون پس از یکماه کار را بجاهای بار يك منتهی دید و احساس نمود که طاقت «رك بهرك» شدن ندارد سرشب تریاك خورد و سپیدم دم جان سپرد و شب دیگر بخاک رفت و فدای برق چکمه آویزه و اکسیل بند و بند شمشیر آن افسر ستاره دار شد و اما خود سرکارستوان ...؟

اما خود سرکار ستوان پس از اینک «مهری» و عشق و آرزو و جوانی مهری را زیر چکمه و اکس زده خود لگد مال کرده و عقب مهری های دیگر افتاد و بعد از این که «شیطننت» های خود را بدلقواه خویش انجام داد و نیاداش يك ستاره هم بر ستاره های خویش افزوده و جناب سروان شد با دختر عموی زیبا و مشخص و وزیر زاده اش عروسی کرد و از شما چه پنهان که گاه و بیگاه هم بیاد

هندوستان میافتاد ، حالا احوالی از آن سرهموی تیره بخت بهرسم که پس از شکست خود در عشق و مرگ مهری در آغاز جوانی چه کرد؟

مگر میخواستید چه کند ؟ یکباره بهره زن و دختر و عشق و آشفته‌گیست بدین شده و تصمیم گرفت چند روزی بی اراده بزندگی ادامه داده و یکروز هم بنوبت حتمی خود برسد یعنی میان اتومبیل تیره رنگ عزا زده قرار گرفته و بدنبال کاروان صحرای عدم بشتابد.

روی این عقیده ناچار بود تا آنجا که امکان پذیر است از دنیا و کیف و عیش و نوش دنیا کام دل برگیرد و دور از تشکیل خانواده آزاده و آسوده‌زندگانی کند . یکی دوتا رقص بلد بود و همین دوتا رقص را با اندکی ژست و ادا و مقدار بیشتری شیرین زبانی و کرم دهانی آمیخته و در شب نشینی های اشرافی و محافل خوشگذرانی گردش میداد ، اگر بگوئیم همه جا خریدار داشت دروغ گفته ایم وای باید انصاف را رعایت کرده و اقرار کنیم که بیش و کم در بازار مهرویان کالایش مشتری های خوب هم پیدا میکرد.

این جوان (جهانگیر) همین (جهانگیر) خودمان بود که در شب نشینی (هتل پارک) بر روی همچون مهین را بدام خود گرفتار ساخت گوا اینکه پیش از همه چیز برای نخستین بار در زندگی خود بدام وی در افتاد و بعد ... و بعد ها همانطور که میدانید رشته دور و دراز و پیچیده و خمیده این عشق از (هتل پارک) به (هتل ریتز) و از آنجا به نمدانم کجا کشید و سرارزسوامی درآورد و شوهر پسرارخیانت آمیز همسرش پی برد.

بحران مهبی بود

سر ان «دل» از دیدن آن عکس خود را باخت و همچون بید طوفان دیده پای تا سر بلرزه در افتاد .

لرزید و لرزید تا آنجا که دید نمی تواند بایستد خواه و ناخواه میان صندلی راحتی که در کنار تخت خواب قرار داشت فرو رفت .

وی رقیب خود را در همان لحظه شناخت و از این شناسایی نابهنگام چنان ترسید ، چنان لرزید ، چنان خشمناک و متاسف و سراسیمه شد که زانوهایش استقامت خود را از دست داد و مانند مغلول تاخورد .

او حق داشت که از تماشای يك قطعه کارت ، از سایه درشن يك عکس پریده رنگ اینطور بترسد چون این کارت ناچیز با نقش ناچیز تر خود يك خاطره جانگزا را در ضمیرش بیدار ساخته بود.

سرکار سروان بیاد آورد در آن موقع که سرکار ستوان بود و زورش خیلی

خیلی بیشتر از حالا میچربید با این فکلی بیدست و با يك كشتی حسابی درمقابل بهارستان گرفته بود و در آن كشتی هم یارو را بر زمین زده و نامزدش را بعنوان جایزه تصاحب کرده بود .

سرکار سروان حالا و ستوان آن وقت بخیال خود آن كشتی را تمام پنداشته بود در صورتی که كشتی ناتمام مانده بود و در میدان نامرئی و مرموزی مبارزه ادامه داشت .

این يك پرونده ناقص بود که در عدالتخانه طبیعت باید تکمیل شود و آن وقت قضات آسمانها از رویش يك حکم قطعی و غیر قابل استیناف و تمیز را صادر نمایند. این حساب مکافات طبیعت است و البته خیلی زیاد ساده نیست

سروان «ل» نامزد جهانگیر را قهرا ازدستش رفته و بعد... و بعد بقول خودش دلی از عزا درآورد و کیف ولذتی برد و بقیمت این لذت و حال دخترک را بدنبال مقدر ننگین و شومش فرستاده است . پس باید کار تمام باشد اما نه، کار تمام نبود .

مهری ناکام بجای خطای خود رسید و فهمید که راه زندگی تا این درجه صاف و ساده و شوسه و کوبیده هم نیست این راه پیچ دارد ، خم دارد ، پرتگاه دارد ، خوف و خطر دارد ؛ و برای عبور از يك چنین راه خراب شده هزار چراغ که روشن تر از همه چراغ تقوی و عفت است باید در دست داشت و همین که تیره بخت این چراغ را در برابر طوفان شهوت خاموش یافت با شتابش پی برده و با دست خود از پای در آمد و يك پیکر هفده ساله را بناکامی و ناخشنودی در خاک کور پنهان ساخت . این بود کیفر مهری : کیفر مهری همین بود و پرونده جزائی او با هفده صفحه از دفتر عمرش یکجا بسته و بایگانی شد و بعد نوبت بجناب سروان رسید .

جناب سروان باید بیش از مهری مجازات به بیند چون در این حادثه «سبب» و «مباشر» جرم جزا و کس دیگر نبوده و آن دختر جوانمردك بیش از يك آلت بی روح و بی اراده شخصیتی نداشته است .

آری نوبت بجناب سروان رسید و کیفر کردارش از دیدار عکس جهانگیر شروع شد خدا عاقبت را بغیر کند .

«ل» پس از یک ربع ساعت لرزیدن و فکر کردن و دندان برجگرفردن این نتیجه را بدست آورد که آن پسرک نابکار مدتها آرام و خاموش نشسته و اکنون دست با انتقام زده و میخواید بجبران نامزد عقد نشده و عروسی نکرده ای که از دست داده يك بانوی عقد شده و عروسی کرده و فرزند آورده ای بدست آورد و

بدبختانه بمقصود خود هم نائل شده است.

«ل» از اینکه دید آن کلاه کذائی تا بر گوش بر سرش گذاشته شده و کاری که نباید انجام بگیرد انجام گرفته است میخواست دیوانه شود ، میخواست سربه صحرا گذارد که چرا هدف انتقام قرار گرفته است.

بافسر جوان چندان بر نخورده که خاننش کمی شیطننت کرده بلکه بیشتر از این لحاظ عصبانی بود که چرا بدین مفتی و ارزانی بچنگال انتقام افتاده است. چرا «میهن» بکفر دیگر را بجای جهانگیر انتخاب نکرده و چرا يك جنگ فتح شده را از نو تجدید نموده است تا بشکست شوهرش خاتمه پذیرد چرا .. این چراها فریاد اورا بقلک میبرد .

مدتی خاموش ماند تا اندکی بر اعصابش چیره شد آن وقت از جای خود برخاسته و در کنار پنجره برابر هوای آزاد قرار گرفت شاید از استنشاق هوای خنک عصر و نوازش نسیم فرح بغش البرز از التهاب سروکله و قلب و ریه آتش گرفته اش قدری بکااهد.

خیالات دور و درازی در درزهای جمجمه و شیارهای مغزش بجنب و جوش افتاده و همچون دوار «او» را بدوردنیا و دنیا را بدور «او» بگردش افکند .

وی در این موقع تنها بود ، تنهای تنها ، هیچکس در آنجا حضور نداشت . نه میهن نه مهری ، نه جهانگیر ، هیچکس فقط خدا بقول معروف از بالا و وجدان در وجود او شاهد بحران ضمیرش بوده اند .

— آری ، و من بد کرده ام . من بعصمت دیگران چشم طمع دوخته ام ، من بناموس مردم ، بناموسی که من باید پاسدار و نگهبان و حمایت کننده اش باشم دست بیهرمتی دراز کرده ام ، من نامزد او را از آغوشش کنار کشیده و در آغوش خود فشردم ، من دختر مردم را با دامن آلوده به ننگ در بعبوحه جوانی از زندگانی بی بهره ساختم ، من زن داشتم و معذرا بدنبال دوشیزگان زیبا و زنان طناز شهر با بالهای شهوت و هوس پرمیزدم ، من فکر نمیکردم که باید شتصا از میهن نگاهداری کنم و کر نه دیگری از او نگاهداری خواهد نمود ، من از همسر خود و امیال و تمنیاتش بی خبر بودم و خیال میکردم که همین آب دادن و نان دادن و خانه و کلفت و خدمتکار دادن يك زن جوان و تحصیل کرده و زیبا را اقناع می کند ، من اینهمه اشتباهات را پشت سرهم مرتکب شدم و اکنون وقت آنست که بجزای کردار زشت خود رسیده و خیانت همسر خوشگل و دختر عموی عزیزم را آشکارا به بینم .

رشته افکار «ل» که باینجا رسید دید دارد دلش نرم میشود و میرود بسا دست خود سند محکومیت خویش را امضاء نماید ناگهان فریادی کشیده و بسا صدای بلند گفت :

نه : « من محکوم نیستم ، من انتقام خواهم کشید ، من خواهم کشت . من ویریز خواهم کرد ، من بوسیله اسلحه گرم و سرد ، بوسیله هرچه در دست دارم باین پسرک بد ذات مبارزه خواهم نمود ، من او را خواهم کشت . »
در اینجا خجالت کشید چون يك قصه کوچولو بیادش آمد ، بیادش آمد که به « ملانصرالدین » اطلاع دادند فلان و فلان و فلان باخانم شما سروسودا دارند و تو اگر مردی و خیلی هم مردی باید این « فلان » ها را نابود کنی تا دیگر چشم هیچکس به مسرقشکت چپ نگاه نکنند « ملا » بی آنکه براهنمائی خیر گزاران خود اعتنا کند از جایش بلند شد و پس از چند لحظه بر کشت و گفت :

— تمزیه را تمام کردم .

— ای آفرین ، ای احسنت .

فریاد تحسین از اهل ده بلند شد .

— خوب دست شما درد نکند که در طی این چند لحظه سه تاجوان کردن کلفت

زورمند را بدرک واصل کرده اید .

راستی آقا ملا عجب مرد مبارز و شجاعی است ! ای مرجبا ملا ... !

ملانصرالدین باخونسردی تمام گفت :

— شما اشتباه کرده اید . من بآنها کاری نداشته ام .

پس باکی کار داشته اید .

— فقط زن خود را از میان برداشتم .

— ایوای ! ایوای ، چه کار بدی کرده اید .

— هیچ تعجب و آه و ناله ندارد چون چاره ای غیر از این نبود .

— ای ملا ؟

ملا اینطور توضیح داد :

— به بینید اگر امروز بفرض محال توانسته بودم این سه نفر جوان دهکده

را نابود کنم فردا سه نفر دیگر بدنبال زنم دراز میشدند و بعد از آن سه نفر ، سه

نفر دیگر . آخر من که بیکار نبودم تا تمام اوقاتم را بمراقبت از همسر خود و مبارزه

با مردم صرف نمایم . بنابراین تنها زن خودم را کشتم تا « اصل موضوع » از بین

برود و خیالم راحت شود . سروان « ل » فکر کرد که جهانگیر در این شهر کم نیست

و اگر با احتمال پنج درصد توانست او را از معرکه بیرون کند جهانگیر و یا جهانگیر

های دیگری از گوشه و کنار پیدا خواهند شد و روزگار او را سیاه خواهند کرد پس بهتر اینست که بدستور ملا نصرالدین اصل موضوع را از میان بردارد و بقول او تعزیه را تمام کند .

این «فکر» کشتن مهین مغزش را داغ کرد و قلبش را بسختی و بی رحمی تمام فشرد . او میخواهد مهین را بکشد ، مهین قشنگ و دلربا و دلارا را بکشد ، وی میخواهد شهین کوچولو و شیرین زبان را که تا بیست سال دیگر هم بهربانی و پرستاری مادر نیازمند است و «مادر» برای او حکم آفتاب و هوا را دارد نا بهنگام بی مادر کند .

سروان «ل» تصمیم خطرناکی گرفته بود . این افسرجوان خیال مخوفی در کله اش پرورش میداد . خیال قتل ، خیال جنایت ، یعنی آدم کشی ، چه خیال وحشت انگیزی !

تازه «مهین» کیست . مهین یگانه دختر ، یگانه فرزند عموی متشخص و متمین اوست . این پدر و مادر بایک عمر زندگی و ملیونها ثروت و مکتنت فقط همین یکی را ؛ همین مهین را دارند و آقا داماد هم مبرود درست و حسابی از خجالت عمو وزن عموی خود درآمده دخترشان را از زندگی بی بهره سازد . این البته کار خوبی نیست .

در حیات صدا کرد و «سیامک» از در وارد شد . این «سیامک» برادر جناب سروان بود .

این سیامک از برادرش بزرگتر بود و با اینکه حالا دیگر هردو بزرگ شده بودند وزن و بچه داشتند همچنان وی را بنام دوران کودکی صدا میکرد .
— لالایی ! داش لالایی چکار میکنی ؟

«ل» بطرف برادرش برگشت و چشمان پرازخون و اشك خود را بصورتش دوخت . — داداش ! مگر چه پیش آمده که اینطور آشفته و خشمناکی ! مگر؟ ..
و بعد پرسید :

— مهین کجاست ؟

سروان بی آنکه کلمه ای بر زبان براند آن چند نامه و عکس را بدست سیامک داد و آنگاه آهسته گفت :

— سیاجان به بین چقدر بدبختم ؟

نزدیک بیک ساعت تمام این دو برادر خاموش و اندیشه ناک درکنج اتاق خواب مهین نشسته بودند . حتی یادشان هم رفته بود که کلید چراغ برق را باز کنند . بالاخره سیامک سکوت درهم را شکسته و اظهار داشت :

... خوب فعلا چکار میخواهی بکنی ؟

... هیچ ، يك كار ، فقط يك كار .

... مثلا ؟

... يك كار و آنهم نابود ساختن مهین بیوفا و خیانت کار ، من باید یا این زن را

نابود کنم و یا خودم را فنا سازم چاره‌ام منحصر در این دوره است .

سیامک با لحن پدرا نه‌ای به پندواندرز برادر جوانش پرداخت .

مهین هست است!

لالایی ! مهربان فکر نمی‌کنم که دختر عموی ما خیلی زیاد به بیراهه افتاده

باشد یعنی گمان نمی‌کنم که کار از کار گذشته باشد .

من عقیده دارم که این نامه ها و عکس و بند و بساط را برداشته و یکجا تحویل

عموجان و « شاه جان » (مقصود شاهزاده خانم مادر مهین) بدهی و از آنها به

منظور تنبیه مهین و تسکین قلب خود کمک بگیری ، لالا ! تو بی خود غصه میخوری ،

بیخود جوش میزنی اگر یادت باشد سعدی بزرگ بمادستور داد که :

« چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور »

از شنیدن این شعر سروان « ل » لبخند تلخی زده و گفت :

... نه داداش ! مسئله غامض‌تر از اینست که بتوان با شعر سعدی و حافظ

حلش کرد و درد بی درممان من اینست که کلاه را « یارو » بر سرم گذاشته و لکه

رسوایی را بر دامن خانواده ای که سال ها در این شهر با عزت و احترام

زندگی کرده اند ریخته و دیگر این تنگ و افتضاح را با هیچ معجزه نمی‌شود

برطرف ساخت .

من مخالف نیستم که عمو و خانمش را از این « ماجری » مطلع سازیم

و البته هم باید این دو موجود متکبر و خودخواه از دسته کلی که عزیز دردانه‌شان

به آب داده باخبر باشند ولی چه فایده . مگر این چیزها دیگر برای من آبرو و

شرافت می‌شود ، من که نباید از دست پسرک « ژیکولو » میخوردم ، متأسفانه حالا

خوردم و خوب هم خوردم . تازه اگر حدتا جهانگیر را هم با دست خودم سریریم

مگر شرف فروردیخته‌ام جمع می‌شود ، مگر گردن درهم شکسته‌ام میان سروهمسر

راست می‌ایستد ؟

سیامک بار دیگر سرملامت و نصیحت گرفت :

... عزیزم ! بین اینجا هیچکس نیست جز من و تودر زمین و خدا در آسمان ،

بین تو هم در زندگی خیلی بچه خوبی نبودی ، آیا یادت نیست که می‌گفتم لالا !

اینقدر شیطننت نکن، اینقدر درخانه مردم را مکوب که در خانه ات کوبیده می شود. اینقدر از دیوار حیاط همسایه ها بالا نرو. اینقدر عقب ناموس و عصمت ملت را نگیر، حالا داری می فهمی که ناموس یعنی چه و کسانی که در آن موقع بهرزگیهای تو با چشم سرشار از خشم و غیرت می نگرستند و از دستشان بر نمی آمد از تو انتقام بگیرند چه حالی داشتند. گوش ندادی و کردی هرچه از دستت بر آمد و رفتی هر جا که دلت می خواسته و امروز داری یواش یواش مزه اشتباهات خود را می چشی. ولی باز هم بیا از همین جاجلوی این دختره ساده لوح را بگیریم و نگذاریم بیش از این افتضاح بالا بیاورد و...

ناکهان ساکت شد زیرا در کوچه صدا کرد و مهین وارد حیاط گردید.

«ل» خواست از جای خود مثل بیروحی بطرف صحن خانه پریده و دلارائی که چشم و چراغ يك دودمان و عزیز هزاران دل و دیده بود درهم و برهم بکند ولی سیامك برادرش را محکم بغل گرفت تا نکند دست به خون دختر عموی خود فروبرد. در این موقع مهین مست بود و یکر است به اتاق خودش می آمد تا لغت شود، همینکه برخلاف انتظار شوهر و برادر شوهر را در کنار تخت خواب خود مشاهده نمود پاك مستی از سرش پرید و بی اختیار چند قدم به عقب رفت.

سیامك از جای خود بلند شد و گفت:

—مهین خانم ببخشید، اینکه مرا در اتاق خواب خودتان می بینید و حشت نکنید چون «لالایی» را دیدم که اینجا بود بسراغش آمدم نشستم تا شما تشریف آوردید. حالا بفرمائید تو، ما میرویم.

این عبارت آرائی اگرچه با ادب و احترام مقرون بود ولی نیش های جانگزائی داشت و روی هم رفته مهین را که تقریباً باصل ماجری پی برده بود نتوانست راضی کند.

مهین خواه و ناخواه قدم در داخل اتاق گذاشت و زیرچشمی نگاهی بکتاب «شکسپیر» کرد و مطلب را تا بآخر خواند اما خیلی زیاد متاثر و هراسان نشد چون بخاطر جهانگیر از همه چیز دست کشیده بود.

سروان بیش از این طاقت نیاورده و رویش را بطرف مهین برگردانید و گفت:

—خانم عزیز! این عشق و جوانی نوظهور را بشما تبریک عرض میکنم و امیدوارم شما وجهانگیر برای هم و در کنار هم همیشه خوش بگذرانید.

مهین همچنانکه پشت باین سمت ایستاده و مشغول در آوردن کردن بند و زینت

های خود بود گفت:

—مرسی جناب سروان، اگر بنا باشد که باین چیزها تبریک بگوئیم گمان می-کنم بنده بجناب عالی بگنجایش يك كتابخانه كارت تبریک بدهكار باشم ولی بهتر اینست که خیلی زیاد سخت نگیرید مبادا خدا نکرده لاغر شوید
ملك اخير مهين فرياد «ل» را با آسمان رسانید:

—چی چی گفتی؟ حرص نزدم و سخت نگیرم تو بمن خیانت میکنی، تو بایک لات ولگرد روی هم میریزی و هم من که شوهر توام همینطور آرام بنشینم که بحضرت علیه بر میخورد؛ راستی که خجالت هم خوب چیز است ای...

مهين نگذاشت که شوهرش بیشتر حرف بزند:

—آقا خواهش میکنم که تند نروید و مرا عوض خواهرهای خودتان نگیرید، من نه خیانت کرده ام و نه رفیق گرفته ام و این جوان هم که بی جهت هدف اها نت شمشاده اولاً، لات و ولگرد نیست بلکه یکمرد تحصیل کرده و لیسانسیه است و ثانیاً بامن رفاقت ندارد بلکه بمن درس میدهد و باز هم خواهش میکنم که جلوی دهان خودتان راست تر بگیرید و ب مردم ناسزا و دشنام نگوئید می فهمید آقای سروان؟

—درس؟ درس؟ این پسر چه درسی میداند بشما بگوید و انگهی:

و انگهی چه؟ این جهانگیر خان زبان انگلیسی را خوب می داند و چون من در این زبان ضعیفم پیشش «پراتیک» می کنم تا معلومات خود را تکمیل کنم.
—عجب، عجب پراتیک خوبی میکنید، آیا این نامه های عاشقانه و «راندوو» ها و قول و قرارها که زیرتشك شما پهن کرده برای اینست که معلومات شما را تکمیل کند؟

—بله آقا، جهانگیر این نامه ها را نوشته و بمن داده که من با انگلیسی ترجمه کرده و بدو رد نمایم. اگر باور ندارید ترجمه های نیمه تمام من حاضراست.
مهين بهیچوجه خود را آماده جواب نکرده بود بلکه هرچه می گفت همانجا بیادش می آمد و اگرچه خودش از این توضیحات بی سروته خنده اش می گرفت اما برای اینکه از رو برود و در صورتیکه بتواند حریف را از رو ببرد این آسمان و ریسمان را پشت سر هم میبافت و تحویل میداد:

—خاطر شما جمع باشد که من باید هنوز درس بخوانم و اگر حضرت اجل

(۱) نمیتوانید باین ترتیب بامن زندگی کنید اختیار با خودتان است.

سروان «ل» باز هم میخواست دامن صحبت را بیشتر توسعه بدهد و لسی سیامك بهر زحمتی که بود از اتاق بیرونش برد.
جناب سروان دید که کار بجاهای باریك کشیده و هنوز نگفته و نشنیده صحبت طلاق بمیان آمده است.

بیچاره در مقابل يك چنین زن جسور و گستاخ سخت زانو زده بود چ-ون میدید که نه تنها از خیانت خود شرمند نشده بلکه به حمایت رفیق خود داد سخن میدهد و ویرا جوانی تحصیل کرده و نجیب معرفی میکند .

بالاخره همانشب از خانه بیرون آمده و يك سر به منزل عمو « پدرزن » خود رفت تا باشد که بداد وی رسیده و بنائی در کارش بگذارند .

آقای « ل » تازه احساس کرد که خانم خود را نه بنام اینکه عموی وی و دختر یکی از رجال طراز اول کشور است میخواهد بلکه شخصا دوستش میدارد و این دوستی که اکنون در برابر خیانتی غیر قابل اغماض قرار گرفته میرود سر از دشمنی و خونخواری درآورد

بحران دامنه گرفت

جناب آقای وزیر و شاهزاده خانم هر دو از جوش و خروش داماد خود بخنده افتاده و بالحن پدر و مادری خردمند و پرتجربه لب باندرز گشودند :

- نه لالایی عزیز! اینطور که فکر میکنی نیست ، خوب دختر جوانیست و دوست میدارد درس بخواند و اگر تو نسبت باین معلم چندان نظر خوبی نداری ممکن است معلم دیگری برای وی انتخاب کنی ، در زندگی زناشویی باید گذشت و اغماض کرد ، باید خونسرد بود ، باید مقتضیات زمان و مکان را بخاطر داشت این مهین یگانه فرزند ماست ما او را خوب می شناسیم ، مهین اینطوری نبوده و اینطور که تو تعریف میکنی نیست زیاد حرص و جوش زدن فایده ندارد باید مدارا کرد و با مدارا بکجی ها استقامت بخشید .

شاهزاده خانم در عین حال که به داماد خسود درس زن داری میداد بیش خود بردخترش لعنت میفرستاد .

او درست آنشب را بخاطر آورده بود که مهین با « کاوالیه » ناشناس خود چطور گرم گرفته بود ، چطور با او چسبیده بود ؛ چطور در آغوش مست و مدهوش فرو رفته بود .

باز هم بیادش آمد که همانشب توی اتومبیل به خواهرزاده خود شکوه گفته بود :

« مهین امشب بر روی « بیست » رقص لغزیده و خیلی بد هم لغزیده و تا آنجا که ... » و باز هم گفته بود :

« این (مهین) بلد نیست برقصد و خوبست که دیگر در مهافل رقص قدم نگیرد . » و معینا بالهجه نیمی مهر و نیمی عتاب، دارد داماد بینوای خود را از خرشیطان پائین می آورد و از اینکه شوهر عالیمقامش میخواهد دختر خود را به

حضور طلبیده و يك كمی هم باوی اوقات تلخی کند عصبانیت .
این بانوی متشخص و تحصیل کرده و فرنگ دیده معتقد است که دختر عزیزش عیسی رشته مریم بافته است و يك چنین قماشى هرگز «رنك باز» و «ناجور» از کار در نخواهد آمد .

اینست فکر بسیاری از مادران دختردار .

چند روز پیش سری بآن خانه شاعرانه که در نخستین سال ورودم به تهران سایه بان من بود زدم تا از زن و مرد سالخورده‌ای که دور از پدر و مادرم بر من بدری و مادری کرده‌اند دیداری تازه کنم . اتفاقاً «آذر» را هم ملاقات نمودم . آذر که مدتست شوهر کرده و شاید يکی دو تا کوچولو هم داشته باشد از دیدنم فریاد کوچکی کشید و بعد از مختصری تعارف و «خوش و بش» گفت :
— حالا که باینجا رسیده‌اید یعنی داستان‌تان را باینجا رسانیده‌اید پس قول بدهید که سر قلم خود را محکم بگیرید :
گفتم :

— آذر خانم ، من نمی فهمم چه میخواهید بگوئید .

خنده معنی داری کرده و گفت :

— میخواهم بگویم که بعد از این خیلی زیاد سنك «مادر زن» ها را به سینه نزنید . اینقدر در «دفاع از مادر زن» شمشیر و قداره برکم نزنندید ؛ اینقدر به آستان «مادر زن» سلام تحویل ندهید . اینقدر ..
آذر همینطور میگفت که بالاخره خوصله مادرش سر رفته و با توپ و تشر سرش جیغ کشید :

— ای بیری ! تو خیر ندیده‌که نباید بدیهای «مادر زن» را بشمارى ، تو هم دو روز دیگر «ور پریده» های خود را بکجا کم و کور خواهی کرد ، تو هم بالاخره مادر زن خواهی شد .

من هم از موقعیت مجلس استفاده کرده برای آذر مایه گرفتم :

— تماشا کنید خانم ! دست شما با این دختری که تربیت کرده‌اید درد نکند . می بینید آذر خانم چه شیرین زبانیه دارد . می بینید ..
— بله می بینم که ...

ولی آذر به مادرش مهلت بیشتری نداد .

— چی چی را می بینید مادر ! من که با «توپ» و «تشر» و «ملك» های «آقا» از جا در نمی‌رم ، من دلیل دارم ، می گویم بسیاری از مادرها بادست خود کور بدنامی و شقاوت دختران شان را حفر می کنند ، من آشکارا می بینم که بعضی از خانها شخصاً

مستقیم و غیر مستقیم طبل رسوائی جگر گوشگان چشم و گوش بسته و بی تجربه خویش را بصدا در میآوردند. من از مهین صحبت می‌کنم. من می‌گویم که چرا شاهزاده خانم از همان روز اول جلوی دخترش را نگرفت و چرا از همان شب اول گذاشته که بقول خودش «مهین» روی «بیست» رقص بلفزد «من اعتراض می‌کنم که برای چه این مادر مهربان همچون «خاله خرسک» مهربانی میکرده و یک نوع دوستی که هزار بار از دشمنی خطرناکتر و خانمان براندازتر بود در حق دختر بیچاره اش مبذول می‌داشته است تا کار را با اینچاها بکشاند. بله آقا...

در اینجا آذر مکت کرد تا پستانک را توی دهان کودک شیر خوارش جا بجا کرده و بهتر جلوی نق و نقش را بگیرد و با اطمینان بیشتری مقصود خود را بیان کند:

... بله آقا وظیفه این خانم مهربان از آن شب نشینی خانه برانداز مراقبت بیشتری در طرز زندگی «مهین» بود، شاهزاده خانم وظیفه داشت که ازدور و نزدیک دختر جوان و گرامیش را تحت نظر گرفته و همه جا بدنبالش باشد و همه وقت از گشت و گذارش اطلاع حاصل کند.

شاهزاده خانم همه چیز بچشم می‌دید و نادیده می‌گرفت و همه چیز را با گوش می‌شنید و انگار نه انگار. بارها اتفاق افتاد که جهانگیر و مهین در آستان عمارت آقای وزیر که بی شبهات به «تونل کدوک» نیست تنگ بغل هم ایستاده و یواش یواش حرف می‌زدند و شاهزاده خانم از پشتشان رد میشد و هیچ نمی‌گفت، هیچ نمی‌گفت که سهل بلکه بادهانی سرشار از لطف و نوازش بدخترش میگفت:

— مهین! چرا معلم عزیزت را به تالار نمی‌بری، این وضع پذیرایی

است؟

شاهزاده خانم بجای اینکه از بی بندوباری دختر شوهردارش انتقاد کند از وضع «پذیرایی» وی ایراد می‌گرفت «این چه وضع پذیرایی است» خیلی معنی دارد یعنی می‌توانست یک کتابخانه قاموس برای این جمله کوتاه معنی و تفسیر بترشد و بالاخره مهین هم از خدا میخواست که بر آب و رنگ پذیرایی بیافزاید نرسید و پذیرایی کرد و دلربایی و مجلس آرائی کرد و عاقبت کار را بنا کامی و جوانمردی خود پایان داد.

شاهزاده خانم را تماشا کنید که بابتی انصافی تمام مهین را در صف فرشتگان عرش خدا نشانیده و برای داماد بدبختش دم از تقوی و فضیلت و خوش بینی می‌زد، گاهی تو بیغش می‌کند که چرا موجودی بیگناه را بگناه ناکرده متهم می‌سازد و گاهی نام خواهر و مادر سروان (ل) را بر بان آورده و گوشه و کنایه می‌راند و هرگز رضائی دهد یک کلمه

هم در باره لغزش (مہین) صحبت کند.

هطق محکم آذر دهان مرا از شوخی و متلک فرو بست و مادرش را هم مات و افسرده سر جایش نشانید؛ وی همچنان سخن میگفت:

- این مادرها در حقیقت دختران خود را دوست نمی دارند. آخر اینکه دوستی نشد آدم ببیند دخترش دارد پرت می شود و نرود جلوییش را بگیرد چه مبادا دل نازکش بشکند ای جهنم که دلش شکست، بگذار دلش بشکند ولی در حصار عفت و ناموس و شرافتش شکست وارد نیاید. بگذار برای اینکه از گردش و آمیزش و تفریح و تفرج محروم مانده مکدر بنشیند تا در نتیجه لغزش و سقوط یک عمر خون دل از چشم چشم فرو نیارد، ترا بخدا ببین این دوستی را آدم بچه چیز می تواند تشبیه کند، این دوستی..

آذر از جا در رفته بود و بواش بواش می رفت فحش و ناسزا و بدو بیراه بگوید که مادرش باز هم یکی از آن جیغ ها را در میان حرفهایش مانند قیچی گذاشت:

-- او... چه روده درازی این دختر دارد، آخر مهلت نمیدهد که حرف کسی در بیاید، بس است کلید (رادیو) را ببند. مانمی خواهیم سخنرانی اجتماعی شمارا بیش از این بشنویم. خوب آقا! تعریف کنید ببینم در این مسافرت که بمآزندان کرده اید بشما خوش گذشته یا نه؟

ولی من همچنان در حرفهای آذر غرق بودم و با استدلال متین این خانم جوان فکر می کردم.

يك شب مخوف!

«ل» از پیش عمو و زن عمو خشم خورده و غضب کرده برگشت و بکر است با تاق خود رفت و بی آنکه خانم یا خدمتکار را صدا کند و نامی از شهین بزبان بیاورد در را از تو بست تا هیچکس بسراغش نرود.

هیچکس حتی کسی هم برایش شام نبرد، او می خواست تنها باشد، تنهای، تنها تا بید بختی عجیبی که گریبان گیرش شده بهتر فکر کند،

مسئله ناموس مسئله مهمی است. همه چیز را ممکن است تحمل کرد ولی این «يك چیز» مثل اینکه در میان (چیزها) مستثنی باشد، شما این جانور های نر را ببینید، با اینکه در زندگی آنها هیچ آئین و حکومتی وجود ندارد، هیچ دین و قانون نمی شناسند باز هم باین يك مسئله که رسیدند از حدود و حقوق خود دفاع می کنند، اینجا دیگر همه شمشیر جهاد بر کمر می بندند.

جنگل و صحرا مال همه و حیوانات در آنجا پهلوی هم و برای هم زندگی می کنند همه چیزشان بی حساب و کتاب اشتراکی است اما این يك چیز حساب و کتاب دارد و شرکت پذیر نیست.

طفلك «ل» دید که تحمل این ننگ برایش از کندن و بردوش کشیدن کوه دماوند مشکل تر است چکار کند؟ پهلوی چه کس لب بگله و شکایت بگشاید، از آستان کدام عدالتخواه حق خود را باز بجوید.

«مهین» همین مهین قشیک و خوشگل که دختر عموی او و شريك زندگی و خون و تاریخ خانوادگی اوست بدو خیانت کرده و دشمنی از دشمنانش را بدوستی برگزیده و تنگی بدین بزرگی بالا آورده است.

پدرش که در این عالم ها سیر نمی کند و شاهزاده خانم هم بجای شامت و ملامت دختر خود بدامادش متلك میگوید و همه دست هم گرفته «او» رامیخواهند گناهکار و محکوم بشناسند. تکلیف چیست؟

در این موقع يك تلنگر «خفیف بدر نواخته شد و بعد صدای سیامك از لای در بگوشش رسید.

-- باز کن.

باز کرد. برادرش بار دیگر سر نصیحت و پند گرفت اما بگوش او فرو رفتنی نبود.

سیامك ترسیده بود که «لالا» خود کشی کند و از اینکه در چهره اش نشانی از فکرات تعارض نیافت خوشحال شد.

آمدن سیامك سروان «ل» را بر آن واداشت که شام بخورد. هر دو با هم کنار میز غذا نشستند.

«شهین» دختر کوچولوی «ل» که تازه می رفت سه سالش تمام شود از در وارد شد و چه چه زنان برای پدر و عموی خود بشیرین زبانی پرداخت.

واخ که این دخترهای کوچک چقدر شیرین کار و بامزه اند. يك دوشیزه دو سه ساله در يك خانه از هزار تابلبل و قناری مجلس آراترو و لوله انداز تراست.

«ل» شام می خورد ولی دلش بیش شهین بود.

ای خدا! آیا شهین هم چند سال دیگر مانند مهین خواهد شد، آیا او هم بشوهرش خیانت خواهد کرد، آیا لکه ننگی هم از آستین این دختر بردامان شرافت خانواده اش فرو خواهد ریخت.

این زن چه جنسی است، چه جنس عجیبی است، چه جنس شگرف و شگفتی آور است، چرا اینقدر لوس و ملوس و نازنین است، چرا این همه ادا و اطوار و ناز

و کرشمه و دلبری و دلربائی در وجود او تعبیه شده و چرا با اینهمه لطف و ملاحظه بذات و بد قماش و ماجراجویی انصاف است.

بالاخره این پدر گول خورده و رنج کشیده و از جنس زن بد دیده دیگر نمی توانست طاقت بیاورد که از شکر فشانی های « شهین » کام جان شیرین کند ، دیگر نفقه و ترانه این دخترک برای بابای ماتم زده اش لطف و لذتی نداشت .

آنچنانکه در سرباز خانه بیک نظامی تازه خدمت و دهاتی (تشر) می رود نمره کشید :

— خفه شو، برو گورتراکم کن.

طفلك (شهین) گریه کنان از دامن عمویش بلند شد هر چه سیامک خواست ساکتش کند نتوانست ؛ این بچه معصوم (هق هق) زنان بطرف اطلاق مادر رفت .

پاسی از شب گذشت و سیامک بعقیده خود برادرش را اندکی آرامتریافت خدا حافظی کرده و راه منزل خود در پیش گرفت .

همه را خواب فرا برده بود و عقربه ساعت هم دو بعد از نصف شب را نشان میداد اما (ل) همچنان بیدار بود.

آرام آرام به طرف کنجه رفت و بعد از چند لحظه : يك شیشه سرشار از مایمی سپید رنگ بر روی عسلی کنار تخت خوابش در پرتو چراغ برق میدرخشید.

يك چند جام پیای سر کشید و حرارت الكل در کانون قلبش آتش خانما نسوزی با احتعال در آورد .

« لالا » مست شد، مست مست. « آنچنان » بود و نشسته عرق « آنچنان ترش » ساخت یعنی خشمناك بود و در اثر نوشیدن نوشابه شعله خشم و کینه در نهادش بالاتر زبانه زد.

بار دیگر بفکر مهین و خیانت مهین افتاد، بفکر زنی فرورفت که مرد بیگانه ای را در حق منحصر و مقدس شوهرش شرکت بخشید. این فکر در مغزش شورش و غوغای بی انتهائی در انداخت .

یک ساعت تمام طول و غرض اتاق را با کام بلند می پیمود و این طرف و آن طرف دست و پا می کرد که راه فراری از چنك این کابوس مهیب که بر قلبش سنگینی می کند و مغزش را نامردانه فشار می دهد خلاص شود ، دیده مسیر نیست .

دید چاره ای جز خونریزی ندارد ، باید بالاخره در دل سیاه این شب مایه سرخ رنگی که خون نامیده می شود فروریزد بلکه جان خود را از دست این تخیلات خسته کننده رهایی بخشد ، آری باید مهین را کشت و ننگش را باخون شست و در خاک دفن کرد .

باید انتقام شرف و شخصیت خویش را از این زن بی رحم باز ستاند و گرنه نمی تواند زندگی کند زیرا بیم آنست که سر از جنون بر آورده به جان مردم بی گناه بیفتد ، آنگاه بزاری زار در کنج بیمارستان و تشکیلات دیوانه کننده اش جان بسپارد .

پارابلوم خود را از میان کشوی میز بیرون کشید و امتحانش کرد ، دید آماده کار است ولی ناکهان دستش لرزید و آن قطعه فلز مخوف از چنگش بر روی فرش اتاق افتاد .

بخاطرش آمد که مهین قشنگ است ، مهین جوان است ، مهین هنوز در آغاز زندگی و عشق و مستی بسر میبرد ، مهین مادر است یعنی يك دختر كوچولو دارد ، آری مهین مادر شهین است ، نمیشود يك چنین نونهال باروری را بدین سادگی ، بدین آسانی ، بدین ارزانی درهم شکست .

وی فردا باشهین چه خواهد کرد ، وی در جواب شهین که شیون زنان مادر مادر میکند چه میتواند بگوید :

-- بر پدر شیطان لعنت . امشب را میخوابم و صبح در اطراف این حادثه فکر می کنم .

يك چند بار غلط و واغلط زد و بعد در گردابی از مستی و خستگی و خواب فرو رفت .

يك ناله در دل شب

این خواب نبود بلکه بیک نوع اغما بیشتر شباهت داشت . جالبوری درنده بود که چند لحظه با حریف خود کشتی گرفته و چنگال و دندان بر پشت و گردش فرو برده و از چنگال و دندان وی نیز زخم برداشته و اکنون بیحال افتاده است تا اندکی توش و توان یافته و بار دیگر قدم در میدان مبارزه گذارد .

چه وقت شب بود ؟ نمیدانم ! به صبح چه مدت مانده بود ؟ چه عرض کنم ! ولی قدر مسلم اینست که هنوز کریبان افق تیره بود ، هنوز حاشیه آسمان با طراز طلایی خورشید مليله دوزی نشده بود .

«ل» از خواب و بیهوشی و هر چه اسمش را بگذارید سر برداشت و چون

خیلی زیاد طول نکشیده بود که رختخواب را ترك میگفت بسیار نا راحت و خشم ناك بود .

بار دیگر چند کیلاس پیایی نوشید و در آتش شعله کشیده الکل فرو رفت . وقایع اول شب با خاطرات تلخ و سوزانش قلب او را داغ کرد ، دید که نمیتواند آرام بشیند دیوانه وار از جای خود بلند شد و همچنان با پیژاما کشوی میز را پیش کشید و « بارابلوم » امتحان شده خود را بیرون آورد و بعد آهسته درب اتاق خود را کشود .

ناگهان بیادش آمد که این ... این اسلحه ، گرم است ؛ این اسلحه خوب نیست چون در گلولی باریک و سینه کوچک این يك پاره فلز يك دنیا آتش ، آهن و مرك و حادثه خزینه شده است ، این مخزن کوچک و در عین حال سنگین بهنگام انفجار غریو میاندازد و با غریو وحشت انگیزی که در میآورد ، همسایه هارا بیدار میکند ، نیمه شب غوغا و هیاهو بر پا میگردد ، این رسوایی دیگر بد رسواییست باز روی انگشت پا با اتاق خواب خود برگشت ، و طپانچه را سر جایش گذاشت و چیز دیگر ... يك چیز دیگر که بی صدا و سرد و آرام بود بدست گرفت و این يك دشنه تیغه بلند و تیز و براق بود که میان مشت داغ شده اش همچون يك شعله آتش می درخشید .

* * *

« مهین » در خواب ناز غرق بود ، کلو و کردن مرمری وی تا نصف سینه از پیراهن بیرون بود و این گل و کردن نیمه عریان در روشنائی کمرنگ اتاق خواب بصورت زیباترین شاهکار مجسمه سازان رم و یونان جلوه میکرد . آن زلف و کبسون فراوان که همچون يك خرمن سنبل بر بیچ و شکن بر پیرامون بالش اطلس فرو ریخته و بی مضایقه عطر افشانی میکرد ، آن پلك های نازنین که غرق در ناز بروی هم افتاده و مژگان بلند و برگشته اش را در هم افکنده بود .

آن پستانهای دلفریب که همچون دو ترنج بلورین از پشت تور پیرهنش نور میافشاند ، آن شکم بی شکن و صاف که به شکم دوشیزگان چهارده پانزده ساله بیشتر شباهت داشت . آن کمر باریک و پرو پای سفید که روی هم رفته يك قامت سرورا در دریای نقره و نور آلوده ساخته و بشکل زنی جوان بر روی تخت خوابی زیبا و مجلل به پشت خوابانده بود ، چشم های خون گرفته و خشمناك « ل » را در تماشای خود شیدا و واله ساخته بود .

يك لحظه بر بالینش ایستاد و با هنگ منظم و آرام نفسش گوش داد و لبهای

نیمه باز خوش ترکیبش را که از غنچه های نیم شکفته اردیبهشت ماه رنگ و آب و عطر و صفا میر بود از فاصله نزدیکی تماشا کرد :

- اوه ... این مهین چه موجود قشنگی است ... این ..

این مهین چقدر خوشگل است ؛ من این لبهای نازنین را چه بسیار با عشق و هوس بوسیده ام و چه بسیار این کام و دهان شیرین را مانند نقل و نبات مکیده ام . در آن موقع مهین مال من بود افسوس که حالا ...

حالا دیگر این چانه و دهان و لب و دندان آلوده بزهر است . افسوس که دیگر برای من مقدور نیست افسوس که دیگر مهین و زیباییهای مهین مال من نیستند «ل» در دل خسته و مانده و سوخته و برشته اش این جمله را تکرار میکرد - ... این چانه و دهان آلوده بزهر است . این چانه و دهان آلود بزهر است . اما در عین حال چقدر مشتاق بود که یکبار فقط برای آخرین بار آن چانه و دهان «آلوده بزهر» را همچون شراب بنوشد . خم شد ، خم شد ، و باز هم خم شد ناکهان ..

چشمان خمار آلود مهین با ترس و هراس عجیبی گشوده گردید و از دیدن شوهرش در آن وقت شب بادهان آغشته بعرق ، بادیدگان خون بالا ؛ باخشم و غیظ فراوان بی اختیار فریادی کشیده و چهره اش را با دست پوشانید . مهین از فرط ترس اینکار را کرد ؛ ولی شوهرش این تحاشی را بر چیزهای دیگر حمل کرد «ل» فکر کرد که دیگر مهین مال او نیست حتی جای يك بوسه او هم در سراپای این زن وجود ندارد . مهین اجازه نخواهد داد که شوهر او و پدر «شهین» او ، وی را ماچ کند .

آن سرباز خشن و خشنمك ، آن دیومست ، مست الكل و مست جنون با مشاهده این وضع از جا در رفته و مشت را است خود را بادشنه پولادینی که از میان آن همچون شعله آتش زبانه می کشید با تمام قوت بالا برد و با تمام قوت پائین آورد . - آخ ...

يك ناله بلند و بعد ... و بعد يك ناله کمی کوتاه تر و آنگاه ... چند ناله خفه و چند آه آرام و سپس يك خاموشی عمیق .

خون از سینه خوشگل و دل فریب و لخت و عور آن بانوی پریچهر تا سقف اتاق بالا پرید و سرو سینه و کمر و میان همسر خطا کارش را هر رنگ لاله های بهاری ساخت .

آوای کودک سه ساله ای با آن لهجه که ناپهنگام از خواب ناز بیدار می شود :

و همچنان ناز پرورانه مادرش را صدامی کند از تخت خواب کوچکتری که در فاصله چند قدم آن طرف قرار داشت بلند شد.

«شهین» بیدار شد، شهین ناز پرور از خواب ناز بیدار شد و پیش از همه چیز ماما نش را صدا کرد.
«مامان» غرقه در خون است.

فریاد دخترک در فضای مرك آلود اتاق پیچید. پدرش، پدر جنایت کارش می... خواهد او را آرام کند ولی مگر ممکن است.
او که مست بود، مست بود و از همه جا بی خبر بود خود را ناچار دید که شهین را هم بدنبال مادرش بفرستد.

بسرعت برق فکری در مغزش بیدار شد.

— دیگر زندگی شهین چه معنی دارد؟ کیرم که او هم بزرگ شود.
به مدرسه برود. دیپلم بگیرد. آیا موجود دیگری غیر از مهین خواهد بود.
پس بهتر است که....

نمی دانم شما تماشا کرده اید که يك بره را بچه ترتیب قربانی می کنند.
نه اشتباه کرده ام شهین کوچولو بره نبود. یعنی بقدر يك بره هم توانائی
نداشت در زیر پنجه های درشت پدر دست و پا زند بلکه يك پرنده بال شکسته
بود، مثلاً کبوتر بود که تنها يك دست، آنهم دست چپ کفایت می کرد بالهای نرم
و نازکش را بهم پیچد و بعد دست راست بایک حرکت...

شهین در آن موقع که نخستین فشار کار را بر گلویش نازکش احساس کرد آرام
گرفت مثل اینکه طفل معصوم آغوش مادر را در اوج آسمانها بروی خود گشوده
دید. ولی اوهم اشتباه کرده بود. یعنی قلب کوچکش این آرزو را قدری زود
بخود راه داده بود چون يك چند سال دیگر هم کار داشت که در میان بازوهای
مادر فشرده شود و در زیر پستانهای فریبنده مهین چهره معصومش را فرو ببرد.
سر شهین با آسانی از پیکر جدا شد و چشمان مست و دلربای دختر که نیمه
باز بدین دنیای قشنگ شما می نگریست هنوز از اشکی که بخاطر خون مادر فرو ریخته
بود خشک نشده بود.

سروان «ل» دیگر يك لحظه درنگ نکرده و در همان وقت که خروس های
شب خیز بی هنگام غوغا بر می آورند آن اتاق و آن خانه و آن خیابان را ترك گفت
و ساعت «۱۶» فردا اطلاع یافتیم که حتی از شهر تهران هم فرار کرد.

از قاتل چه خبر؟

آری این بود آن حادثه جنائی که در کوچه دلبخواه خیابان «ژاله» پدید

آمده و «مهین» بود آن بانوی زیبا که پیراهن خوابش در موج اشک و خون غرق بود.

«شهین» را که سری دور از بان داشت بیدرنك بگورستان بردند تا در کهواره مزار برای ابد لالا کند و دیگر بحماییت مادر تیره بختش جیغ و داد راه نیندازد و مهین را هم برای دودرصد امیدی که بیپه بودیش وجود داشت در بیمارستان نجمیه بدست جراح و پزشك سپردند و اما قاتل...؟

فرار بی مقدمه «ل» و بی اطلاعی مطلق ستاد ارتش از این افسر سرشناس و سوءظن شدید و کینه و عداوتی که در حضور عم و خوانم خود نسبت به مهین ابراز کرده بود دست هم گرفته «او» را یعنی «ل» را «سبب» این جرم معرفی می نمود ولی آیا «مباشر» جرم هم این سروان جوان بود؟

آیا شوهری که نسبت بزن خود بدگمان می شود شخصا باتکای همین «بدگمانی» در زیرپستان تشنگش دشنه ای بدان طرز فجیع تادسته فرو می برد.

گرفتیم که او خانم خود را بجرم خیانت، بجرم اعراض و نفرت! بجرم بی اعتنائی نسبت بشوهر و علاقه نسبت به يك مرد بیگانه از پای درآورده باشد آیا کشنده شهین بیگناه هم همین پدر تیره بختش خواهد بود؟ شهین چه تقصیر داشت، شهین چه کرد که باید بادست پدر در آغاز کودکی دهان آلوده بشیرش بخون کلو آغشته شود.

آیا کدام پدر است که پنجه بخون فرزند، آنهم دختر، آنهم دخترکی سه ساله و شیرین زبان و خوشگل فرو می برد؟

با این حساب باید دستهای دیگری در کار باشد. باید قضیه از این قرار باشد که سروان (ل) تنها سبب جرم بوده و این فاجعه سهمناك بادست دیگری که در اصطلاح قانون ((مباشر)) نامیده می شود انجام گرفته است.

رئیس شهربانی از فشار او امر شاه، از تلفن های پی در پی وزیر... از ترس تکرار این قبیل حوادث داشت دبوانه می شد.

پلیس های سری زنانه و مردانه را جدا جدا بحضور طلبید و بهر يك دستور های اکید آمیخته با وعده ها و وعید ها داد و مخصوصا از کار آگاهان زبردست شهربانی با لحن جدی درخواست کرد که هر چه زودتر قاتل را دستگیر کنند. هر چه زود تر عامل تبه کار این واقعه را دستگیر کنند و کرنه آتش ها روشن خواهد شد و دودمانها بر باد خواهد رفت.

ابتدا همسایه های نزدیک مورد بازجویی قرار گرفتند ولی آن بیچاره ها

که اساسا خبری از جریان حادثه نداشتند چه میتوانستند بگویند .

بعرض رسید که «سیامک» برادر بزرگ سروان «ل» عضو اداره . . . اگر بازداشت شود کار تمام است چون ممکن نیست این دو برادر از حال هم آگاه نباشند ؛ این جوان باید مخصوصا همچون یک نفر متهم بازداشت شود تا سر واقعه کشف گردد .

سرباس دید این حرف حرف خوبیست فوراً دستور داد او را احضار کردند و در اتاق مخصوص خود شخصا به تحقیقات پرداخت ؛
- از این جریان چه خبر دارید آقا ؟
سیامک که بسیار بسیار آندوهناك و افسرده بنظر می آمد در جواب رئیس شهر بانسی گفت :

- در آنشب من تا ساعت ۱۱ پیش برادرم بودم وی از خانم خود مهین سخت دلتنك و ناراضی بود چون خیال میکرد که دختر عمویش نسبت بوی خیانت کرده و یا میخواهد مرتکب خیانت شود .
سرباس پرسید :

- شما از اخلاق مهین خانم چه اطلاع دارید آیا زنی آلوده دامن بود یا بی جهت مورد سوء ظن شوهر خود واقع گردید ؟
سیامک کمی سرخ شد و آنگاه اظهار داشت :

- چه عرض کنم ، تا آنجا که من از روحیات و فطرت مهین خانم خبر دارم ویرا بانوئی پاکدامن ، منتها کمی آزاد میشناسم ولی حساب زن و شوهر با همدیگر يك حساب سوائیست . يك حساب خصوصی است که باهم دارند و با اصطلاح زبان همدیگر را بهتر میفهمند ، من چه میتوانم عرض کنم ؟

- خوب بگوئید به بینم که آیا برادر شما شخصا مرتکب مجروح ساختن زن و کشتن دختر خود شده یا بادست مرد دیگری این جنایت را انجام داده است ؟
- همانطور که توضیح دادم من از ساعت ۱۱ آنشب تا صبح فردا خبری از برادر و خانواده اش نداشتم و برای فردا هم مامورین شهر بانوی زود تر از من در محل حادثه حضور یافته بودند بنابراین من نمیدانم که چه کس مرتکب این کار شنیع شده است .
در این موقع سرباس لبخندی زده و در حالتی که دستش را روی شانه سیامک

گذاشته بود بالحن لوطی منشی گفت :
- داش سیا ! تو که میدانی من با خانواده شما از نزدیک ارتباط دارم و ما با هم نان و نمك بسیار خورده ایم فعلا سر این گاو بی انصاف سخت توی خمره گیر کرده و پدرم را دارد درمی آورد ، بالا غیرت راستش را بگو بینم حساب و کتاب

این کار از چه قرار است ، راستش را برای من تعریف کن و بگذار بگره‌فتاریهای شبانه روزیم برسم و باور کن این قضیه مرا از همه کارهای زندگیم باز داشته و کیجم کرده است .

باز هم سیامک لبخند معصومانه‌ای زده و گفت :

- بسمبارك شما، آنچه را که توضیح دادم عین حقیقت است و من پیش از این اطلاعی از کیفیت این مطلب ندارم و گرنه چیزی نبود که من کتمان کنم .

رئیس شهربانی اخم‌هایش را توی هم برده و گفت :

.. عجب و خیلی هم عجب ، این چیزی نیست که شما کتمان کنید ؟

در صورتیکه « چیزی » است و چیز کنده‌ای هم هست البته شما نمیخواهید مثل بچه آدم حقیقت قضیه را توضیح بدهید چون ریش برادران را بدست قانون خواهید سپرد ولی نمیدانید که کتمان جنایت در نفس خود یک نوع جنایت است و انگهی چه خبر دارید که اکنون اداره شهربانی در جستجوی قاتل حقیقی چه بسیاری گناه و با گناهات توقیف کرده و در روز دیگر چه تر و خشک هائی را با هم خواهد سوزانید و شما آقای سیامک خان باید بدانید اگر بیشتر از این اداظهار حقیقت شانه خالی کنید شمارا همین شما را بنام مباشر قتل بدار اعدام خواهیم آویخت . میفهمید آقا؟ پس خوبست که کمی حرف سرتان بشود و حق و حساب انسانیت را فراموش نفرمائید .

سیامک که تقریباً خود را برای هر عاقبت و خیمی آماده کرده بود با خونسردی شانه هایش را بالا انداخته و گفت :

- حضرت اجل ! هر چه دلتان میخواهد میختارید دستور بفرمائید . من پیش از همه کس تسلیم قانون میشوم و بیشتر از همه به قانون کشور احترام میگذارم ولی از جریانی که هیچ اطلاع ندارم چه اطلاعی میتوانم تقدیم بدارم .

سرباس که دریافت از این جوان آبی گرم نمیشود باتوپ و تشرتمام دستور داد سیامک را توقیف کنند و باز به تك و دو و جستجوی قاتل پرداخت .

بخاطر عشق

- آه مادر .

این نخستین کلمه بود که از دهان كوچك و خوشریخت «مبین» پس از يك بیهوشی عمیق ؛ يك بیماری طولانی و بعد از يك عمل جراحی خطرناك بیرون آمد و برای شاهزاده خانم که دخترش از چنگال مرك رهایی یافت این کلمه همچون وحی آسمانی مینمود ، مبین در انتهای آن حادثه مهیب که بیک لحظه تا آستان مرك ویرا رانده و بعد طی مدت یکماه آهسته آهسته باینجهان برش گردانده بود ،

تکائی بخود داد دهانی باز کرد و مادرش را بیالین طلبید .

همین که خانم بایک بوسه مادرانه سر از پیشانی‌ش برداشت مهین با صدای مرتعش و گرفته گفت :

- شهین .. شهین من کو ؟ شهین من کجاست ؟ ...

«شهین» ؟ خداوند چه کس میتواند از شهین سراغی بگیرد و کدام دل جرات می‌کند که به مادر بستری و ناتوانش حقیقت را بازگوید ؟
آری کجاست آن دل‌سنگ و دهان سرد که بی پروا بدو خبر مرك یگانه دخترش را برساند .

بگوید که شهین را همچون صید حرم بخاک و خون کشیدند ، بگوید که سر کوچک و زیبایش را با بیرحمی ، بادرندگی ، با قساوت و شقاوت تمام از پیکر بدور ساختند . بگوید که شهین اکنون در زیر خروارها خاک خوابیده و بجای کهواره طلا در آغوش گور لالا کرده است .

اوه ... شهین . حیف بود ، بخدا حیف بود ، حیف بود که يك چنین غنچه شاداب نشکفته لگد مال شود .

- عزیزم ! آرام باش . شهین اینجا است .

اینجا ، اینجا کجاست که شاهزاده خانم . نشان میدهد ولی هر چه بود (مهین) را آرام کرد . از مهین قول گرفت که تا حالش خوب خوب نشده و به حمام نرفته و باردیگر آن رونق و زیبائی وصف را از سر نکرده یاد دختر خردسالش نکند . بسیار خوب اما دل مادر در باره فرزندش يك لوح آسمانی است : این دل فریب نمی‌خورد بالاخره خاطر آن خانم جوان را در باره دخترش آسوده کردند ولی يك خاطر دیگر هم باقی بود که با قلب و جانش بستگی داشت .

شهین عضو بدن و پاره جگر و نتیجه خورش بود اما این یکی بالاتر از جگر و بدن و خون بار و وحش تماس داشت . این کسی بود که نمی‌توانست با فراموشی همه چیز فراموشش کند .

آهسته گفت : - شاه‌جان ! به فاطمه سلطان بگوئید بیاید اینجا من کارش دارم . مطلبی نیست ولی باید باین خدمتگذار محرم و تودار سپرد که از ماجرای شهین حتی يك کلمه هم بر زبان نراند و اگر میتواند گفته‌های خانم بزرگ را تا کید کند تا مبدا مهین بقول معروف «پس بیفتد»

اتاق را خلوت کردند . فاطمه سلطان با پیش بند آشیزی وارد شد و رفت و رفت تا کنار تخت خانم ، چسبیده به تخت خواب ایستاد .

مهین چشمان مستش را بصورت چروک دار آن زن دوخت و با همین يك نگاه در چه می‌خواست بپرسد پرسید .

فاطمه سلطان در پهلوی تخت زانو زده و آرام آرام بعرض گزارش پرداخت - این حرفها را کسی جز خدا و مہین نمیشنیدند اما اگر از پشت شیشه پنجره بقیافه قشنگ «او» مینگریستید یک دنیا تماشا میگردید . گاهی این چهره خوشگل عبوس، و گاهی خندان میشد ؛ یکمرتبه میدیدید که سرخ شده سرخ مثل گل آتشی و بعد ناگهان رنگ برافروخته اش را یکجا باخته همچون مهتاب سرد و سفید میگردد . خلاصه گزارش های يك ماهه فاطمه سلطان طی یکربع ساعت و شاید کمی بیشتر بیابان رسید و در اینموقع آهسته از خانمش دستوری گرفت و باعجله از اطاق بیرون رفت و سپس درحالی که يك قلم خودنویس و يك کیف کوچک در دستش بود بیالین مجروح برگشت و آنقدر کشیک داد تا نگارش پایان یافت و پاکت سربسته را از لای بالش مہین برداشته و در پیش سینه اش پنهان کرد و همچنان آهسته از اتاق بیرون آمده و بدنبال کار خود رفت .

در آن نامه چه نوشته بود؟ و آن نامه را چرا نوشته بود؟

اینک متن نامه :

« جهانگیر ! چه خبر داری که بر سرم چه آمده و چه بحران مرگباری را بخاطر عشق تو گذرانیده ام و چگونه تا آستان عدم رفتم و چگونه برگشتم :

جهان ! هر چه در کف داشتم برای تو و در راه مهر تو دادم .

آبرویم رفت ، شرفم رفت ، جانم بخطر افتاد و از همه چیز عزیز تر ، شرفتر «شہین» من ، شہین عزیز و نازنین من قربانی شد ولی کوهری را که در این تاراج کذائی در اعماق قلبم ، در لابلای پرده سینه ام در پشت تار و بود وجودم از چنگ یغماگران پنهان داشته ام همان عشق تو بود ، عشق ترا کسی نتوانست از من بگیرد ، جهان ! هنوز بمن بروز ندادند یعنی جرئت نکرده اند که بمادری ستمزده همچون من خبر ناگوار مرگ دخترش را بگویند آری نتوانستند بمن اظهار کنند که شہین بدست پدرش قربانی شده ولی من خودم این حقیقت جانگزا را احساس کرده ام . من فهمیدم که شہین رفت ولی جهان عزیز ! تو بجای همه کس و همه چیز برای من بمان که ((چون تو دادم ، همه دارم . اگر مہیج نباشد .))

جهانگیر ! بالاخره گذشت آنچه را که وهم و خیالش بتنهائی موی را براندام راست می کرد ، آری آن حوادث . . آن حوادث سهمناک ، آن خطر های مہیب اکنون از پیش پای من برکنار شدند ولی معہذا آزاد آزاد نیستم و خود را آن قدر آزاد نمی بینم کہ همچون مرغان چمن ، همچون پرندگان بهاری بال باز کنم ، پری بکشم ، از پشت این تخت خواب پر پر زنان خود را در آغوش تو بیفکشم .

آخ چه خوب بود حالا که دیگر شوهر و فرزند و بابندی ندارم می توانستم راحت و آرام بتو تعلق گیرم و ترا که همیشه به من تعلق داری يك لحظه از خود دور نه بینم .
 (مامتا سفا نه نمی گذاردند، بقول آن ((یارو)) افسوس :

«آزاد نیستم که قفس واژ کون کنم این مشّت پر زدام طبایع برون کنم»
 جهانگیر! با اینهمه تعریفها باز هم باید بدانی که من غیر از تو دلبری نخواهم گرفت و ترا که بقیمت شرف و عصمت و در مقابل خون طفل بی گناهم بدستم آمده ای، ترا که اینقدر کران و کران خریده ام بدین ارزانی و آسانی از دست نخواهم داد ولی نمیدانم تو چقدر پای بند شرف و شهامت و غیرتی آیا مرا بعفت خریده ای یا من هم برای تو کران تمام شده ام. آیا مرا خواهی فروخت یا همچنان با من وفادار خواهی ماند؟
 جهان ! باد آتش ، آن هتل بارك بخیر . راستی پسره لوس ! تو آتش چه افسون در گوش من خوانده بودی ، چه جادو ، چه طلسم ، چه سحر قوی و بانفوذی طی يك دوره رقص بجان من ریخته ای که زنی شوهر دار و شرف دار و آبرو دار را بدین روزگار نشانیده ای ، هرچه فکر میکنم حرفهای ما در آتش عادی بود ، از حدود چند تا شوخی های معمولی تجاوز نکرده بود ، ولی همین حرفهای عادی ما ، همین شوخی های معمولی چنان توش و توان را از کفم ربود که خانه ام خراب و خانواده ام را پریشان ساخت . وای شهین ، شهین من ، آری شهین مرا از دستم گرفت ، شهین مرا از من دور ساخت .

جهان ! از اینکه من گاهی بفکر یگانه میوه عمرم می افتم نگران نباش چون هرچه باشد من مادرم و هرگز دیده نشد مادری بغاطر هوس یا بقول تو «عشق» خود دل از فرزند دلبندهش بردارد . فقط من

بس است من دیگر خسته شده ام و فاطمه سلطان را هم زیاد معطل کردم و بیش از این حال نوشتن ندارم ولی در نخستین روزی که توانستم لباس بپوشم و قدم بکوچه بگذارم باید ترا ببینم . باید در آغوش تو غم های زمانه را فراموش کنم .

فاطمه سلطان پیشخدمت خودم از مادرم مهربانتر است ، من فقط بهمین زن بنوفا و راز بوش اطمینان دارم و تو هر وقت کاری با من داشتی میتوانی بوی مراجعه کنی . نامه تو هم بعنوان فاطمه سلطان باشد ، فراموش نکن . جهان من این گوشه نامه را میبوسم و باید توهم همین جا را ببوسی تا بدین وسیله لبهای ما از فاصله چندین خیابان بهم نزدیک شوند . فراموش نکن در اینجا يك ماچ از آن ماچهای امریکائی بگذار . می فهمی ؟ ماچ آنهم ماچ امریکائی . خدا حافظ بامید دیدار .
 مهین تو

در طول این مدت جهانگیر بیفکر نبود ، آرام و آسایش نداشت و شب و روز نبال راحت و بقرار بود .

بیچاره جهانگیر بدرد بیدرمانی مبتلا شده بود چون نمی دانست کجا برود و از چه کسی سراغ او را بگیرد ، آیا میگذارند که وی هم مانند خویشاوندان مهین بعنوان عبادت يك لحظه ببالین مجروح برود .

آیا ممکن است خانواده وزیر . . . جوان تیره بختی را همچون يك فرد خانواده خود تلقی کرده و اجازه بدهند در این جلسه های پر از بیم و امید که در بالین مهین منعقد میشود او هم حضور یابد

خیر ؛ این آرزوها نه تنها صورت پذیر نیست بلکه شاید خطرناک هم باشد چون همین آقا پسر بود که آتشی بدین دود و حرارت روشن کرد و این افتضاح را بالا آورد .

از طرفی هم حق را نباید زیر پا گذاشت . جهانگیر در ابتدای این حادثه احتمال می رود که میخواست باین چمن هم مانند تمام چمن ها رسیده و کلی بچیند و برود ولی آهسته آهسته به بند افتاد ، جهانگیر در غرقاب فکر فرورفت .

دید دل از همه چیز میتوان کند و از مهر مهین دل کندن ممکن نیست ، احساس کرد که دیوانه وار زن مردم را دوست میدارد و دیوانه عشق کسی است که خانه و فرزند و خانواده و نام و شرافت دارد ، همانطور که در خلال این داستان یادآور شدیم این جوان اصراری نداشت کار از کار بگذرد و مهین هم اینقدر هوسباز و خود سر نبود .

ولی چه باید کرد که طبیعت با مقتضیات حتمی الاجرای خود گوش بدخواه و تصمیم و قسم و آیه کسی ندهد ، این يك قانون قلدر و بانفوذی است که بالاخره بدست اجرا خواهد افتاد ، این قانون باید اجرا شود ، بله ، قانون طبیعت اجرا شد و کار از کار گذشت و این مهر و محبت که باید عادات و در اینموقع از شورش و نخستین خود بازماند متاسفانه پرشور و شورترا از کار درآمد و سرنوشت آشنائی را بدوستی و دوستی را به عشق و عشق را بر سوائی و رسوائی را بجنایت و قتل و خون کشانید و بجائی منتهی شد که کودک سه ساله معصومی با گلوی بریده و گریبان غرقه بخون بختاک رفت و درسینه داغدار مادری خنجر پولادین تا دسته فرورفت و آغشته به خون بر تخت خواب بیمارستان نجمیه افتاد و از آنطرف شوهری از همه جا بی خبر همسر عزیزش را نابود ساخت و خود هم بدنمال نام و حیثیتش سربه نیست شد و بلکه ننگ ، ننگ و افتضاح خانواده متشخص و معروفی را از بالاتر تا پایین آلوده ساخت . این پرده های مخوف از پیش چشم جهانگیر مثل فیلم سینما با صحنه های جور و اجور

با رنگهای مختلف باحوادث گوناگون میگذشت و ویرا بعظمت گناهی که مرتکب شده نزدیکتر و درنتیجه مرعوب تر میساخت اما چه فایده که این وحشت و رعب آب رفته را بجوی برنمی گردانید و شکستگیها را جبران نمیکرد ؛ و خود هم چندان دوام نمیگرفت .

جهانگیر یکماه و چند روز بدین وضع درهم برهم گذرانید تا اینکه عصر یک پنجشنبه آن نامه دل انگیز را از فاطمه سلطان دریافت داشت و با اطمینان از بهبودی مهین و تجدید عشق و جوانی گذشته هارا فراموش کرده و آرزوها را از سر گرفت .

اضطراب مادر

«سیامك» تحت توقیف شهربانی بسر میرد و «لالا» سربنیست میشود و پلیس های شهر اینجا و آنجا عقب قاتل میگردند.

هنوز این مشکل برای اداره آگاهی حل نشده بود که آیا این جنایت را شخص سروان «ل» انجام داده یا بدستور وی دیگری چنین فاجعه را بوجود آورده است اما دخالت آن افسر مست و عصبانی در این حادثه از آفتاب روشن تر بود.

شب هنگامیکه موج ظلمت از یک طرف و عفریت غم و ماتم و اندوه از طرف دیگر قلب مادر پیری را در میان گرفته و بیرحمانه فشارش میدادند يك نفر پاسبان حلقه بردر خانه کوفت .

در این خانه باوجود چند زن و کودک و نوکرو کلفت مثل این بود که هیچکس زندگی نمی کند حتی یک نفر ذبیحات بسر نمی برد ، خانه ای خاموش و غم افزا و عزادار خانه ای بود که در غرقاب اندیشه هائی مهیب فرو رفته بود .

يك چند بار این «دق الباب» تکرار شد و نمیدانم در انتهای چندمین صدا زن خدمتگذاری در را بروی پاسبان کشود :

— باخانم بزرگ کار دارم . به خانم بزرگ بگوئید ..

کلفت دهاتی از دیدن کفش و کلاه و زنکال و باتون پلیس بی اختیار بر خود لرزید . دیدن مامورین انتظامی دیگر برای خانمهای آن خانه وحشت انگیز بود تاچه رسد بیک زن دهاتی که اصولا دولت را دشمن ملت میدانند .

زنك از سبیل و قیافه پاسبان ، پاسبانی که يك مساء پیش سیامك خان را قهرا از منزل برده و در چاه ویل شهربانی بزنجیر و زندان کشیده بود چنان خود را و فکر خود را باخت که سخت به «توت» افتاد و عقب عقب جسته نیمه جاناش را از در خانه بداخل حیاط کشید .

— خانم ، خانم بزرگ ، خانم .

فقط تا اینجا جان داشت و نیرو و حال و هوش داشت که دوسه مرتبه خانم بزرگ را صدا کند و بعد همچون نعل در گوشه باغچه نقش به بندد .

خانم بزرگ وقتی که « خدیجه » را بدان وضع سهمناک تماشا کرد شخصا بیشتر هول شد .

خداوند ، مگر چه خبر شده ، مگر چه خبر رسیده که خدیجه سلطان جا بجا سگته کرده و از هوش رفته است .

چه باید کرد ، هیچکس جرات ندارد دم دربرود . بالاخره چاره نیست جز اینکه خانم خودش با پاسبان روبرو شود . پلیس از دیدار خانم قدری دست و پای خود را جمع کرده و بالحنی پر از تاسف و ترحم و احترام و در عین حال محکم و جدی گفت :

.. معذرت میخواهم ؛ فقط يك پیام خصوصی از حضرت اجل دارم و اجازه بفرمائید بعرض برسانم .

خانم بزرگ موهای جوگندمی خود را از پیرامون گوش و بناگوشش کنار برد تا بهتر این « پیام خصوصی » را بشنود .

پاسبان با لفت و لعاب تمام این چند کلمه را بقول خود « بعرض خانم » رسانید :
- گوش کنید خانم ! فقط تا فردا موقع ظهر . می فهمید خانم . تا فردا سوت ظهر . تا این موقع اگر جناب سروان با داره معرفی نشوند سیامک خان طبق حکم نهائی و غیر قابل استیناف و تمیز محکمه بدار اعدام آویخته خواهد شد و حضرت اجل... در اینجا قدری سکوت کرد و بعد جمله خود را تکمیل نمود :

... و حضرت اجل بنده را مجرمانه خدمت حضرت علیه فرستادند تا اگر بخواهید که سیامک خان را ببینید در خلال امشب تا صبح يك وقت مقتضی تعیین شود و این تنها کمکی است که سرباس میتواند پیاس سابقه آشنائی و ارادتش... دیگر گوش خانم بزرگ هیچ چیز را نمیشنید و چشمش هیچ جا را نمیدید
خانم از هوش رفته بود

* * *

شما که مادر هستید ، شما که فرزندی با خون دل و شیر جان خود پرورده و بر شد و نمر رسانیده اید ، شما که میوه عمر و گوشه جگر پاره قلبتان را در بیش چشم خویش می بینید ، می بینید که بصورت انسانی یا سربا دختر راه میرود ، سخن میگوید ، خنده میکند ، گریه میکند جلوه گراست میتوان دید بیش و کم باندوه بی پایان ، به درد درمان ناپذیر آن مادر دلشکسته نزدیک شوید .
این خانم مال کسی را نبرده بود ، به کسی آزار و زحمت نرسانیده بود .

هیچکس از دست این زن سالمند و متشنص که عمری را با آبرو و شرف و احترام به شصت رسانیده و دیگر جوانی و آرزوهای جوانی را بدرود گفته است کله و شکایتی نداشته بود ولی باید بدانیم که این بانو بی گناه هم نبود، فقط يك گناه داشت، آری يك گناه، گناه مادر بودن. مگر نمیدانید «مادر بودن» گناهی نابخشودنی است، گناهی است که جز رنج و عذاب جاوید کفری ندارد.

این خانم که بای برآستان مرك نهاده و میرود دنیا را با هر تلخ و شیرین، هر زشت و زیبایی که دروست ترك گوید و حاصلی از رنج و محنت ایام بردامن ندارد و در يك چنین آستان سیاه گاهی که بیست سر مینگرد و وجود رنج دیده خویش را در طی شصت سال زندگی در هیکل مردانه دوبر جوان خلاصه میبیند، مادر است این خانم گناهکار است و باید زجر و مشقت به بیند، چون مادر است

می بیند عمرو آرزو و عشق و عطش و امید و ایده آل او همه، همه در پیرامون شخصیت این دو فرزند گردش میکنند و اگر یکی از این دو محور در هم بشکند چرخ حیات او درهم خواهد شکست و دیگر حرکت نخواهد کرد.

خانم بزرگ قلب خود را بادست خود از وسط شکافت و عادلانه نصفش کرد این یکی «سیا» آن یکی «لالا» وی که بیش از يك قلب ندارد. کدام يك قشنگ ترند؟ هر دو! کدام يك را بیشتر دوست میدارد؟ هر دو! کداميك را میتواند در راه دیگری فدا کند؟ فقط خود میتواند فدا شود، ای - عجب! چه بگویم شما بهتر میتوانید فکر کنید.

آری، برای شما که مادر هستید، که زن هستید، که شیرپستان و خون جگر تان را در بای گهواره فرزند خرج کرده اید. یک نفر نویسنده آنهم از جنس مرد. قلب مادر را چگونه میتواند با تمام سایه روشن و رنگ و نگار و حاشیه و پیرایه اش نقاشی کند.

من چه میتوانم بگویم جز اینکه تمنا کنم خودتان يك لحظه سر بگریبان فرو برده با قلب خود حرف بزنید و در روشنائی روح خود آن روح زنانه و مادرانه حال اسف انگیز يك خانم فلك زده را از نزدیک تماشا کنید. از عواطف خویش بی احساسات دیگران بپسید.

خانم بزرگ نمیداند چکار کند «لالا» فرار کرده، «سیا» به گناه برادر بودن دستگیر شده و يك امشب بیشتر عمر ندارد اگر «لالا» را با داره شهر بانی تسلیم نماید «سیا» آزاد خواهد بود، دیگر کسی کاری بکارش کار نخواهد داشت اما «لالا» را بزاری زار خواهند کشت.

این خانم مجبور است که يك نیمه از قلب خود را بچنگ عقاب مرك بسپارد اما

در انتخاب یکی از این دو نیمه مختار خواهد بود.
پیرزن تاسیده دم يك چشم بخواب نرفت گریه ها كرد، ناله ها كرد، فریاد ها و
فغان ها در انداخت اما چه حاصل كه گریه و ناله و فریاد و فغان برای هیچ مادر ماتم
زده پسر نخواهد شد.

بالاخره پیداش آمد كه هر چه باشد «سیامك» بی گناه است و اینكه خیلی
بی انصافی و ظلم است اگر بی گناهی را به جرم برادرش از زندگانی محروم سازند.
حالا كه باید با بروی قلب و دندان در تار و بود جگر گذاشت چه آره ای
جز تسلیم لالا نیست.

هنوز ساعت هشت صبح را زنك نزده بود كه سروان «ل» در اداره شهربانی
مقابل سرباس ماجرای آنشب را توضیح داد و ساعت ده صبح بزندان سپرده شد و ظهر
همان روز سیامك خان آزاد گردید.

وای بردل مادر، بردل آن مادری كه بالاخره پسری را از دست داد، دیگر
برای وی چه فرق خواهد داشت خواه گه شده او «سیا» باشد و خواه «لالا» آخر هر چه
هست پسر اوست و اکنون برای اینكه سر خوانندگان عزیز را بدرد نیارم از جریان
مهاكمه و دفاع آن افسر عصبانی كه در حال مستی خانم خود را بجرم خیانت چاقو
زده و دختر ك معصومش را بی جرم و گناه سر بریده بیش از این طول و تفصیل فایده ندارد. آری
همینقدر بگوئیم كه بالاخره «متهم» یعنی آقای سروان «ل» را به پسانزده
سال حبس و محرومیت ابدی از خدمت ارتش محكوم كردند و اما مهین و
روزگار مهین . . . ؟

عمر دوباره

روزی بود از روزها و چرا تعریف نکنم كه روز خوبی بود روزی بود كه در
انتهای چهل روز بیماری و بیهوشی و بی خبری برای نخستین بار مهین بهمام رفت و
بیکر مرمری خود را لخت و برهنه در اختیار پرستاران خویش گذاشت.
مهین پس از آن ماجرای عجیب، پس از رفتن بسرحد مرك و بازگشت بزندگی
این اولین بار است كه بهمام می رود و می خواهد عمر دوباره خود را از يك چنین روز
شروع كند و دلش، دلشید ازده اش می خواهد كه «شكوه» هم با او بهمام بیاید تا در
اتاق كرم و خلوت حمام بهتر بتوانند با هم كرم بگیرند و خلوت كنند.
شكوه كه بعقیده خود حق بند و نصیحت را در آغاز كار ادا كرد و تا آنجا كه
می توانست حقایق را بدختر خاله يك كلام و خیره سرش باز گفته و بالاخره مسئولیت
خود را ایفا كرده بود دیگر نمی خواست آن خاطرات آلوده به اشك و عشق و خون و
ماتم را تجدید كند و قلبش رضا نمی داد یادی از گذشته ها بیاورد بنا بر این از هر

دری سخن می گفت و از حوادث گوناگون دنیا با استثنای این يك «حادثه» صحبت می کرد ولی مهین بچیزهای دیگر فکرمی کرد. مهین دست و پامی کرد که بهانه ای بدست آورده و نام «او» را بیان کند.

— بین، شکوه جان، اینجا را بین .

درحالی که پشت دراز کشیده بود پستان دلفریزش را کمی بلند کرده و به دختر— خاله اش نشان داد.

— ... شکوه بین، انگار که هنوز خون آلود باشد . آخ ...

دختر ك خنده غم آلودی بر لب گذاشته و گنت:

— خدا را شکر می کنم که هر چه بود گذشت و هر خطر که در میان بود

بر طرف شد .

— کمی مکت کرد و طاقت نیاورد که نگوید.

... . خدا را شکر می کنم که آن نك كذائی را هر چه بود شسته و شودادند

اگر چه با سیل خون ... اگر چه در این راه اشك چشم و آبرو هم بکار برده شد و

بعلاوه يك قربانی کوچولو ... ولی چشمان قشنگ هردو در غرقاب گریه فرو رفت

و هردو چهره خوشگلشان را با دست پوشانیدند و هردو يك راز از پرده برآمده

را پیش هم در پس پرده گذاشتند . چند لحظه سکوت سنگین و خفه کننده ای

قلب نازك این دو پریرو را میفشرد ولی این سکوت را هم مهین درهم شکست :

— شکوه از من چه پنهان میکنید . مثلاً فکر میکنید من نمیدانم که شهین

عزیزم را از دست داده ام . فکر میکنید يك پاره از حساسترین گوشه های قلبم

را رپوده اند و من آنقدر بی خیال و بی قرار بوده ام که خبر نشدم . شکوه ! من مادرم،

من خوب میدانم که چه گذشت و چه پیش آمد همه چیز را میدانم ولی میخواهم

بگویم که همه چیز حتی حیات خودم را نیز در مقابل عشق ناچیز می شمارم . شکوه !

شرفم رفت . شهینم رفت . شوهرم رفت و شخصیتم رفت و جانم بدان نك خطرناك

و پرسرو صدا آلوده شد . من همه این مصیبت ها و محنت ها را بخاطر عشق خود

قبول دارم من تنها برای عشقم زندگی میکنم و وای از آن روز که این ستاره دل افروز

در آسمان امیدها و آرزوهایم غروب کند وای شکوه وای از آن روز که دیگر زندگانی

بر من حرام خواهد بود...

شکوه که راست راستی از این کلمه منحوس (عشق) و (عشق) بجان

آمده و حوصله اش باك سر رفته بود بی اراده فریاد کشید :

— بس کن مهین ! بس کن . ترا بخدا بس کن . خفه شدم ، حوصله ام سر-

رفت . اینقدر عشق ، عشق نکن، اینقدر نام نشکین عشق را برخ من نکش . لعنت

براین عشق و لعنت بر آن کسی که يك چنین نام فریبنده و افسونکار را بر پست ترین تمایلات بشری نهاده است . عشق ؟ شرف و عصمت و آبرو و تقوی و خوشبختی را بخاطر ارضای غریزه حیوانی ازدست دادن و خانمان هارا ویران کردن و خانواده هارا به ننگ و نکبت آلودن و خونهای نا حق ریختن و بعد روی این کثافتکاریها و رسوائیها را پرده کشیدن و نام آن پرده را هم عشق گذاشتن زندگی سرو صورت نمی گیرد و بنیان اجتماع درست نمیشود .

چه حرفها، چه حرفهای بیپوده ، چه حرفهای مزخرف . این شهوترانی های لعنتی را مردم باچه ننگ و روغن می خواهند زیبا و زیبنده بفروشند ، حقیقت اینست که مهین جان من می خواهم بعد از این افتضاحات تودیکریک خانم خوب و سنگین و متین باشی و گذشته ها را فراموش کنی . بس است بیش از يك قربانی حق نداشتی بدهی و هرچه را هم که اضافه بر آن خرج کردی پیش کش ، دیگر برای آینده آرام باش و يك گوشه آرام بگیر . من فکر می کردم که اگر همه از عشق و هوس دم بزنند صدای تودر نخواهد آمد و اینکه می بینم هنوز سرتو باین چیزها دردمی کند و پای تو همچنان توی این بند و بساط گیر است و می خواهم از فرط خشم و خشونت خفه شوم . آخر خانم حسابی

مهین جلویش را گرفت :

— نه شکوه خانم ! شما باز هم زیاد سخت گرفتید . این منم که عشق خود را گران خریده ام و نمی توانم ارزان بفروشم ، تو چرا با من اینطور حرف می زنی ؟ تو چرا به من اینطور نگاه می کنی ؟ تو که می دانی همه چیز و همه کس را از این راه از دست داده ام چرا نمی گذاری بهدفع نهائی خود برسم .

شکوه ! از تو که يك دختر حساس و مهربانی تعجب می کنم ، از تو انتظار این فلسفه بافی ها را در برابر يك « شیراز خونخواره » که عشق یا هوس یا هرچه تو اسمش را بگذاری نداشتم ، بله . از تو انتظار نداشتم که بندم بدهی و منم بکنی ، شکوه عزیز ! من زنم و مراطوری آفریده اند که دیر اسیر می شوم ولی سخت باسارت می افکنم .

من نباید مهر کسی را بقلبم راه می دادم و حالا که این کار را ، چه بگویم . فرض کن این غلط را کرده ام چاره ندارم تا آخرین لحظه زندگی بیایش ایستادگی و تمکین بخرج دهم ، من چه کنم و مقدر من اینطور بود . سرنوشت ؛ سرنوشت من این بود . از کجا معلوم است که آتش و آن بهار و آن شب نشینی و رقص و جهانگیری و زمان و مکان همه برای عذاب روح من و ریختن آبروی من و رسوا کردن من مهیا نشده و حتی بوجود نیامده باشند . از کجا معلوم است که دل من و دلبری و

زیبائی من دشمن جان من نیستند : چه کسی می داند که رشته کار بدست کیست ؟

در خلال حمام کردن دو دختر خاله با هم و برای هم چیز ها گفتند ، صحبتها کردند و همینکه مهین به منزل برگشت در حیاط فراش پست را دید که نامه ای به عنوان « فاطمه سلطان » در دست دارد و منتظر است . از يك سطر عنوان پاکت مطلب را تا آخر خواند .

مهین در مقابل احترام نامه رسماً لبخندی زد و نامه را از او دریافت داشت و بکراست باتاق توال خود رفت .

این نامه بخط و امضای جهانگیر بود و برای اینکه داستان ما زیاد لوس نشود و اسرار محرمانه يك جوان عاشق را پیش نامحرما بدین آزادی و بی پروائی روی صفحه نریزد اجازه بدهید قسمت هائی را که دلم خواست یعنی مصلحت دیدم حذف کنم .

« ... مردم از تشنگی ، از هوس ، از میل ، از يك میل شدید روحی ، از يك آرزوی عطش آورو سوزان : مهین باور کن بزاری زار مردم و زنده شدم . زنده شدم و باز مردم . »

مهین ! مردم از حسرت لب و دهان تو ... جان کندم ، جان بلب آوردم و بالاخره جان دادم برای اینکه یکبار ، فقط یکبار دیگر تو را در برابر خودم ببینم . هرگز فکر نمی کردم که من ترا تا این اندازه دوست داشته باشم . هرگز باور نمی کردم که زنی مرا بدین زاری و بیقراری در پیش پای خود بزانو در آورد .

هرگز نشنیده ام و نخواهم شنید که عاشقی معشوق خود را اینطور ، با این تب و تاب ، بدین آشفتگی دلباختگی بخواهد ، چیز غریبی است آخر ...

ولی محال است ، محال عقل است که دیگری بتواند جای ترا در قلب و چشم و آغوشم بگیرد . محال است ، محال است .

مهین ! بیا برای تو این راز را ، این يك راز را که نخواستم جز خدا هیچ کس بداند ابراز کنم ، بیا برای تو بگویم که چرا دوست پیدا کردم و چرا با تو به آنجا هارفتم و چرا بالاخره اسیر و بیچاره تو شدم .

در آتش تران شناخته بودم ترا شناختم ولی نمیدانستم که دست روزگار چه نقشی را در عشق من رنگ آمیزی میکند میخواستم يك چندم با تو ... با تو که تقریباً مثل مهری و تحقیقاً از جنس مهری بوده ای و نام تو و مهری از يك « سری » شروع میشد خوش باشم و بعد ... و بعد کلامی را که « او » سرم گذاشته خیلی یواش از سرم بردارم و بر سر تو بگذارم و با اینکه جنبه عمومی این دعوی از طرف طبیعت رسیدگی شده و

محکوم بجزای خود رسیده جنبه خصوصی را بدین ترتیب برگذار کنم . گوش کن
میرفتم که انتقام جنس را ازجنس بگیرم ولی همینکه فهمیدم چقدر بحقیقت نزدیک
شدم و باچه بیج و خم دست من درآستین تو باحریف «میدان بهارستان» من کلاویز
کردید این عشق صورت دیگری بخود گرفت . صورتی بر افروخته و برآشفته ،
صورتی خشن و عرق کرده و داغ و سوزان ، پیش خود گفتم تا آخرین سنگر پیشروی
لازم است چون همیشه برای آدمیزاده فرصت بدست نیاید و عهد کرده بودم که
بس ازپایان این پرده تعزیه را تمام کنم ولی پرده پایان پذیرفت و تعزیه تمام نشد .

روزی شب رسید و طوفانی پدید آمد و کودک بیگناهی در موج اشک و خون
قربانی گردید ترا به بیمارستان بردند و مرا ازغم تو ، ازفراق تو ، ازحسرت جوانی
و زیبایی و ناکامی تو و بالاتر از همه از این وجدان معذب که چنین آتش خانمانسوزی
برافروخته نزدیک است به «بیمارستان» ببرند . دیدم دیگر کار از هوسبازی و انتقام
کشی و درندگی و حیوانیت گذشته و برای من از هر چه فکر کنی و فکر کنم چیزی جز
«مهرین» برجای نگذاشته است .

مهری و خیانت مهری . «ل» و شرارت و قساوت و تجاوز و نسبت به ناموس
دیگران همه فراموش شدند .

من تنها ماندم و مهرین را میخواهم ، مهرین را میخواهم که بجای همه کس
و همه چیز ، همه چیز و همه کسم باشد . مهرین را میخواهم و دیگر هیچ ، حتی زندگانی
و شرف و شخصیت خود را هم بقیمت او نمیتوانم بخواهم .
مهرین ! را زن گفتنی من این بود و اکنون ترا ...

خداوند ! چه میتوانم بگویم . بگویم که ترا دوست می دارم . تو را
پرستش می کنم . ترا ازجان شیرین و قلب آرزو مندم عزیز تر و عمیق تر میخواهم
این حرف ها که کهنه شده و من در این عمر دوباره . در این روز نو و روزگار نو و
عشق نوینی که آغاز کرده ام باید يك حرف تازه و جدیدی داشته باشم ، افسوس که
زبان ادبیات لال است ... لال است و نمیتواند ترجمان احساسات شعله کشیده من
باشد . لال است و غوغای قلبم را آشکار نمیسازد . لال است و زبان مراهم از حکایت
ها و شکایتها فرو بسته و لال کرده است .

مهرین باور کن که نمیدانم چه بگویم و نمیدانم چه بنویسم و دلم میخواهد
تو اسرار نهفته ام را نگفته بدانی و آنچه را نمی توانم بنویسم ننوشته بخوانی
خوشبختانه تو اینطوری . تو میتوانی یعنی قلب کودک و کوچک و نازنین تو میتواند
را از درونی مرا ادراک کند .

مهرین جان من ، نامه ترا از بالاتر پائین ؛ از پشت و رو ، غرق بوسه کردم

من آنجامم را که نشان داده‌ای ماج کردم . اما نامه خودم را شایسته نمیدانم که
بلبان از پرگل نازک‌تر تماس پیدا کند ، راستی من حتی از نامه خودم هم رشک می
برم چه کنم حسودم ؛ حسودیم می‌شود که این کاغذ زبان بسته لب و دهان خوش
ترکیب ترالس کند ، من بقول آن شاعر:

« ز رشک پیر هنت پیرهن به تن بدرم که باتو دست در آغوش و دوش بردوش است »
مهمین نمیدانی چقدر آرزوی دیدار تو را دارم . ای خدا . کاش که تمام عمرم
را یعنی هر اندازه که باید زندگی کنی به نیم ساعت ، فقط نیم ساعت خلاصه
میکردند و آن نیم ساعت را با تو و در کنار تو و تنک آغوش تو سپری می‌ساختم . مهمین !
من بقرار تو و دیوانه تو و دل‌باخته توام . مهمین ترا می‌خواهم و ترا و دیگر هیچ .
و انتظار دارم که هر چه زود تر وعده ملاقات ترا دریافت نمایم .

بامید دیدار تو و عاشق ابدی تو و پرستنده وجود عزیز تو جهانگیر
این نامه پریرو را چنان مست و مدهوش ساخت که تا یک ساعت تمام نمی
دانست کجاست و چه میکند و اگر فاطمه سلطان بسروقتش نمی آمد و لباسش را
در نمی آورد شاید تا فردا و پس فردا هم بهمان حال باقی میماند .

باز هم رسوائی

آنجا . از آن بالا . از همانجا که چند سال پیش يك سپیده دم با دخترکان هم
سال و هم کلاس خود خنده کنان و نفس زنان بیلا میشتافت این دفعه شب هنگام
آهسته آهسته بیائین می‌خرامید با این تفاوت که دیگر صبح نیست ، بلکه شب است
و بجای چندتا دختر اطواری و خوشگل و شیطان فقط يك پسر جوان باوی دیده میشود .
این پسر زیر بازوی عریان ویرا بادست راست خود گرفته و باهم یواش یواش
از « بند » در بند بطرف « سعدآباد » قدم میزدند و یواش یواش باهم صحبت میکردند .
این صحبت آهسته و نامفهوم بود ولی افسرده و غم انگیز نبود چون کلمه به کلمه ، جمله
بجمله باخنده و قهقهه توام بود . بقول شما باهم « بگو و بخند » داشتند .

مهمین که اساسا خوب می‌خندید یعنی در فن خندیدن صنعت مخصوصی داشت
تا جایی که قدرت داشت شمارا تنها شیفته و شیدای خنده خود سازد یکچنین مهمین
با این هنر ظریف پهلوی پهلوی جهانگیر راه می‌آمد و می‌خندید و گاهی از فرط نشاط
و شادمانی چنان خم و راست میشد که گویی مست و مشتاق و سرشار میخواهد
سر بصحرا بگذارد .

در انتهای سرایشی بطرف دست راست پیچیدند و درلا بلای گلها و سبزه‌های
ویلا از چشم همه حتی از چشم انداز ستارگان بی‌حیای شب هم پنهان شدند .
در این موقع يك اتومبیل سواری دم در ورودی آن باغ باشکوه بازوزه

گوشه‌خراشی ترمز کرد و پس از چند لحظه دیده شد که دست مهین دردست مرد سالمند و موقری قرار دارد و تقریباً یکپایه و زور بطرف اتومبیل کشیده میشود ؛ دیگر صحبت از خنده و تفریح و شوخی نیست ، خیلی جدی و «سریو» .

این مردوزیر سابق ... بود که دخترش را پس از یک جستجوی چند ساعته در آنجا پیدا کرده و با خود بمنزل میبرد .

این حادثه در روزی اتفاق افتاده بود که ورقه طلاق مهین در زندان بامضای شوهر بدبختش رسیده و برای همیشه این دو همسر از هم جدا شده بودند و بانوی تازه طلاق گرفته میخواست نخستین روز جدائی خود را در کنار محبوبش بشام رساند و فردای آن شب جهانگیر هم بتهمت ناچسبندگی که هر چه بود گناه «بی‌عفتی» بود در محکمه خلاف محاکمه میشد . آری تهمت ناچسبندگی ، چون عمل منافی عفتی در میان نبود جهانگیر بیش از یکماه در زندان بشر برد ولی برای وی دیگر آزادی مزه و لطفی نداشت چون آرام روح او دردست پدر و مادری که برای نخستین بار کمر به مراقبت و نگهبانی بکتابدخترشان بسته بودند اسیر بند و زندان بود .

آشکارا تر بگوئیم که این پسر روح و آرام و قراری جز آن دختر نداشت و اگر بنا باشد جهانگیر را به بهشت ببرند ولی دستش از دامن مهین کوتاه بماند آن بهشت با صفا و دلکش جان وی را بیش از یک جهنم مالا مال از آتش واقعی و اژدها عذاب خواهد داد . این مسلم است . این محتاج بدلیل و برهان و منطق نیست .

پس وقتی که جهانگیر از مهین دور بماند چه زندان و چه شهر ، تفاوتی نخواهد داشت .

دوره محدودیت مهین بطول انجامید و روز کار بروی سخت شد . خداوند را به بینید مردم چه میکنند ، بکجا میروند و تماشا کنید «عقل‌روستائی» با چه هیئت خنده‌آوری از «پس» می‌آید .

دخترک را از نخستین روز زندگی تا نوزده و بیست سالگی آزاد آزاد می‌گذارند و بعد از اینکه آب از آسیا افتاد و بصره خراب شد و هر کار که نباید صورت بگیرد صورت گرفت تازه دم اتاقش ژاندارم و پاسبان میگذارند و دامنه آزادی وسیع و بی‌انتهای او را بقدری قیچی میکنند که اگر بخواهد با «رب‌دوشامبر» آنهم چند لحظه لب جوی «ولی‌آباد» قدم بزند هشت تا کشیک و قراول از جلو و عقبش براه می‌اندازند .

این کاراگر با این غلیظی کار خوبی نباشد اساسا بدکاری نیست . بدکاری نیست که آدم دختر جوانش را در اجتماع منحوس و مزخرف این عصر اذ دور و نزدیک تحت نظر داشته باشد ولی آقای وزیر و شاهزاده خانم یک کمی دیر فکر دخترداری

افتاده بودند و حرف من اینست که این دخترداری با این سخت گیری عجیب ممکن است سرازرسوائی بزرگتری بیرون آورد . حرف من اینست که نباید درمسائل اجتماعی ، درامورزندگی ، دراخلاق و آداب و معاشرت ، درخوردن و نوشیدن و بالاخره درهمه چیز ؛ افراط و تفریط کرد . بقول سعدی بزرگ . نباید « چندان خورد که ازدهان برآید » و نه « چندان که ازضعف ... »

باری یادیربود یازود . هرچه بودجلوی مهین را گرفتند . ودورو برش کشیک و قراول و نگهبان گذاشتند و سپردند که اگر آن پسرک بلند قامت درحدود منطقه « ولی آباد » پیدا شود بلائی بروزگارش بیاورند که دست ازپا بلند تربرگردد . اما ازاین سخت گیری ها و فشارها و اختناق ها چه نتیجه گرفتند شمارا بخدا از من نرسید ، ازمن نرسید که این ماجراها بکجا کشید .

یا برویم

« ... مهین ! این نشد . اینکه من دورازتو روزها دقیقه و شبها ستاره بشمرم تحمل پذیر نیست . یعنی من نمیتوانم این دوری و سهل انگاری و بیقراری را تحمل کنم . من نمیتوانم « ازفراق توشب به ماه بنگرم » . مهین ! من و تو بسیار به مهره های شطرنج میسایم که دردست بازیگرروزگار گاهی طرد و گاهی جمع میشویم ولی نباید رضادهیم که نوبت « طرد » اینقدروسیع و طولانی و خسته کننده باشد ، من و تو يك روحیم که در دوبدن قرارداریم ، يك قلبیم که در دوسینه می طلبیم . مهین ! من و تو بیش ازیک نفر نیستیم و با این نسبت حساب کن بین این دوری و مهجوری چقدر برای من گران تمام میشود .

اوه ... ازکجا معلوم است که خود را « لوس » نکرده باشم ، من چه میدانم که توجه سروسری داری ، چه میدانم دل تو بکدام طرف پرمیزند و خاطر تو آشفته کیست . خداوند ! فکر اینکه تو مرادوست نمیداری ، فکر اینکه تو بدیگری دلباخته ای و باد دیگری روبهم ریخته ای میخواهد مرادیوانه کند .

روح من راست باش ، صریح باش ، صاف و ساده بگو آیا همچنان یا جهانگیرآشفته ات وفادار مانده ای یا نه و مطمئن باش که اگر ازمن بیزارشده باشی ازتو کله نخواهم کرد و ترا بنام اینکه « زن » هستی و آن قلب بی بندوبار و لجام کسیخته و بحرانی و طغیانی و طوفانی « زنانه » در سینه قشنگت کار می کند خواهم بخشید .

بیا معض خاطر عشق ، محبت ، وفا و اگر مذهب و ملتی داری بیا و معض خاطر خدا راستش را برای من بنویس تا من بدانم که آیا اینهمه بیداری شب و

بیقراری روز من پاداش خواهد داشت یا بقول معروف من بیچاره بیهوده «کشك میسایم» .
 بیا بامن برآستی و صمیمیت کام بردار و اگر مرا دوست میداری از من دورنگیر.
 مهین ! بیا برویم ، بیا از تهران ؛ از این شهر آشفته ، از این آشفته شهر رخت
 سفر بربندیم . بیاروی بدیار دیگر گذاریم . بیا تهران قشنگ و شیک و شیوا را
 برای کسانی که در عشق و زندگانی خود آزادند بگذاریم و بدقبال آزادی خود رو
 به بیابانها گذاریم .

من که دیگر نمی توانم در این شهر پیش تو باشم و از دیدارتو بی بهره بمانم ،
 من نمی توانم ، گشت و صفای شمیران و آن سبزه ها و گلها و جویهارا بی تو ببینم ،
 من قدرت ندارم فیلمهای قشنگ سینما را به تنهایی تماشا کنم ، من در لاله زار
 و استانبول و خیابان های باصفای اینجا دور از دوست ممکن نیست قدم بگذارم و
 بالاخره من بی تو نمی توانم زندگی کنم و اگر تو بامن همراه نباشی تك و تنها سر ب صحرا
 می گذارم و افسانه فرسوده همچون را از نو شرازه می بندم . مهین ! من به مشهد
 خواهم رفت و روز چهارشنبه ساعت شش بعد از ظهر در میدان «دروازه شمیران»
 يك ساعت بانتظار تو خواهم ایستاد .

ممکن است تو نتوانی و یا نخواهی بفریاد من برسی و جان مرا بخری
 کله نمیکنم و ترا می بخشم اما اگر خبر مرگم بگوش توریسید تمنا میکنم که بخاطر
 جوانمردی من حتی يك لحظه هم افسرده و غصه دار نباشی .

مهین ! من ترا بخود کشی تهدید نمیکنم و اصراری ندارم که تصمیم خود را
 برخ زیبایی تو بکشم و دست و پامیزنم بلکه فراموش کنم ولی در آن موقع که دست
 و پا زدند بیهوده مانده و نتوانستم مهرتورا از لوح ضمیرم بزدایم چاره ای جز نابود
 ساختن خود نخواهم داشت .

مهین ، باز هم تکرار میکنم که روز چهارشنبه از ساعت شش تا هفت بعد از
 ظهر من در آنجا چشم براه تو ایستاده ام و دیگر از ساعت هفت به بعد سراغم را در
 این دنیا مگیر و جهانگیر خود را از جهان مخواه . اگر در آن ساعت مرا نبینی دیگر
 تا ابد مرا نخواهی دید قربان شکل ماه تو میرود جهانگیر

• • •

صبح چهارشنبه بهمام رفت و پنهان از همه چند دست لباس و مختصری از ضروریات
 شخصی خود را برداشت و رو به مرفته دوتا جامه دان کوچک برای خود بست و هنوز
 ظهر نشده آن دو جامه دان در سه ساری ابتدای خیابان هدایت به وسیله «فاطمه سلطان»
 سپرده شد و بعد باتاق خواب خود پناه برد . اما بجای خواب در غرقایی از
 اندیشه و خیال فرو رفت.

مهمین در آن روز برای اینکه مشیت خود را باز نکنند سر میز ناها را حضور یافت اما بعد از صرف غذا حتی یک چشم هم نتوانست بخواب رود.

مهمین تصمیم بزرگی گرفته بود. مهمین میخواست در طول چند ساعت فکر کردن تصمیم بگیرد که یکبارہ چشم از پدر و مادر و فامیل و آشنایان و شهر و دیار خود بردارد و دل از هر چه دلبستنی و خواستنی است بکند. این تصمیم کار کوچک و سبکی نبود:

... میگویند. «دیدنی چطور شد؟ اینطور شد، دیدنی بالاخره چه کرد؟ این کار را کرد، آن بلارا بر سر شوهرش آورد و این لکه را بدامن خانواده ای که سالها در این کشور با شخص و شهرت و حرمت و آبرو زندگی کرده اند گذاشت دیدنی... عاقبت مهمین را تماشا کردی... مردم در باره من چه چیز خواهند گفت، حرفها خواهند زد، و بالاخره بقین خواهند کرد که من فاحشه شدم و در مقابل این گفتگوهای پیدا و پنهان و سرکوشی ها و بیج بیج های راه و نیمه راه «شاه جان» چه جواب خواهد داد و یگانه دختر تیره بخش را با چه معجزه تبرئه خواهد کرد.

مهمین سکوت کرد. حق داشت سکوت کند. شهرت پر افتخار پدر. قلب مهربان مادر. آبرو و حرمت فامیل. اینکه خود یکی یکدانه و دختر منحصر بفرد یک خانواده است. اینکه دیگر باید برای همیشه نامش را از سجل یک دودمان متشخص حذف کند. اینکه برای ابد تاریخ قومی را ننگین و آلوده سازد. اینکه بدنبال یک سر نوشت مجهول می رود و بالاخره این ها، این «صغری» ها و «کبری» ها، این منطق ها و برهان ها دست هم گرفته قلبش را فشردند و چشمه ان قشنگ او را از اشک لبریز ساختند.

مهمین پشیمان شد که چرا عجله کرده و جامه دان خود را از خانه بیرون برده است و حالا چه کس میتواند این بسته های خجلت زده و شرم آلوده را دوباره سر جایش بر گرداند آیا فرصتی دیگر بدستش خواهد رسید که کره بادست خود بسته را همچنان با دست خویش بگشاید؟

با چشم و چشم ها و مراقبت نگهبانان چه میشود کرد.

معذرتا تصمیم گرفت و با خواست تصمیم بگیرد که دوباره بسماسازی مراجعه کرده و آنچه را در آنجا سپرده پس بگیرد و حتی :
- فاطمه سلطان. فاطمه...

و حتی یکی دو نوبت هم خدمتکارش را صدا کرد ولی چه زود بغا طرش رسید که جهانگیر چشم براه است. منتظر است. جهانگیر یک ساعت تمام اتومبیل را در آنجا نگاه خواهد داشت و اگر این یک ساعت این نوبت کوتاه بسرسد دیگر تا قیامت

اورا نخواهد دید و در صورتیکه خدای نخواستہ وضعیت بدین شکل درآید دیگر زندگانی برای وی ارزشی نخواهد داشت، دیگر عمر آئنده او چه شیرین و چه تلخ بیهوده خواهد بود. و انگهی این بی اعتنائی خون ناحقی هم بخاک خواهد ریخت. آخر اینکه خیلی بدنام است جوانی را در آغاز زندگی از زندگی بی بهره سازد آن هم جهانگیر.

این موقع بخاطرش آمد که جهانگیر جوان است، آرزومند است، شاعر است و شاعرمنش و شیدا زده و کرم و مهربان است حیف است که چنین قلب با حرارت و سرشار بنا کامی از میان شکافته شود و جوان مرک در دل خاک فرو رود حیف است، حیف است، بخدا حیف است.

ناگهان فریاد کشید:

-حیف است، بخدا حیف است.

به ساعت نگاه کرد. بیش از چند دقیقه به وقت نمانده بود، نگاه مست کننده اش سر زده بر صفحه ساعت لغزید. آه... دارد دیر میشود، دیگر بیش از چند دقیقه به وقت باقی نمانده است خداوند!... چه سرتان را بدرد بیاورم که مهین ساعت هادر گوشه اتاق با عشق و وجدان و احساسات خود در مبارزه بود.

دخترک تمام عواطف طغیان کرده و سر رفته خود را بجان هم انداخته و خود بیک چنین جنگ و جهاد عجیب تماشا میکرد. وی معو تماشای فکر خود، یک مرتبه بگوشش رسید که ساعت زمزمه میکند، ساعت حرف میزند، دل ساعت، دل بیقرار ساعت، لحظه بلحظه صدا میدهد، صدای ساعت گوش داد:

-مهین! مهین! بر خیز! برو، آنجا، جهان، جهان، عشق، عشق، برو، برو،

ترس، برو...

شتاب زده لباسش را پوشید و چند دسته اسکناس را که نمی دانست چه مبلغی است با عجله در لای کیفش جای داده و چهارپله یکی، از بالاترین طبقه عمارت پائین آمد، خوشبختانه... و بگذارید بگویم بدبختانه حیاط خلوت بود و دم در باغ هم هیچکس دیده نمیشد و مانعی در پیش پای وی نبود.

هنوز بیست دقیقه به ساعت هفت مانده بود که جهانگیر و مهین تهران را ترک گفته بودند.

از غوغا بدور

آنجا جای خویست، مشهد را میگویم، مشهد سرزمین مقدس و مبارک است، مشهد شهر عشق و شعر و ادب و علم و فرهنگ است. معارف ایران برای همیشه کروگان

مساعی فراموش نشدنی علمای خراسان است و شهر مشهد مکتب مرکزی و کلاس نهائی آنجاست ، و ممکن است هم اینطور فرض کنید :

مشهد جای خوبی نیست ، شهر شعر و عشق و ادب نیست ، مدرسه فضیلت و کمال نیست و بالاخره خرابه ایست از خرابه های ایران باستان ، اما هرچه باشد برای « مهین » خوشتر از هردو جهان آنجا بود ، که او را با جهانگیر « سرو سودا » بود ، او چکار دارد که اینجا تهران یا مشهد یا شیراز است آنجا که دوست بادوست همسایه و همخانه و هم آغوش است اگر بقول مولوی در « قمرگور » هم باشد از بهشت قشنگ خدا دلکشتر و دلکشتر و با صفاتر خواهد بود . وی میگوید :

هر کجا تو بامنی من خوشدلم گری بود در « قمرگور » ی منزل

باری آنجا « مشهد » بود و این دو قلب ماجرا دیده و دوری کشیده شهر مشهد را که دور از غوغا و هیاهو و همه تهران بود برای عشق خود خانه مناسبی یافته بودند .

از تهران دیگر خبری نبود و آن خانواده متشخص که یگانه دخترش را از دست داده بود انگار ، نه انگار ، کوچکترین صدائی از يك چنین حادثه ای هول-انگیز در نیامده بود ، مثل اینکه از روز نخست دختری بنام « مهین » در آن دودمان بوجود نیامده بود ، خانم فرار کرده و در کنار دریا از اغیار دور گرفته گاه و بیگاه یاد تهران میکرد و بهوس آن شهر شورانگیز و بیلاقیهای باصفا و خیابان-های شلوغ و پرسر و صدایش يك لحظه اندیشه ناك میماند اما این اندیشناکی بیش از چند لحظه نبود ، يك بوسه از دهان جهانگیر ، يك گردش تا « باغ ملی » يك درشکه سواری تا « کوه سنگی » کافی بود دل تنگ و خاطر گرفته اش را خوشحال و خرسند سازد . اما یواش یواش این شوخیها و خوشمزگیها میرفت کهنه شوند ، یواش یواش پرده از چهره هولناك حقیقت بکنار میرفت و منظره خشک و زننده ای را از ماورای رنگ و روغن خیال جلوه گر میساخت . تماشای این منظره خیلی آسان و قابل تحمل نبود . و غرق شدگان دریای احلام و آرزو سر از گرداب آن رؤیای عبیق برآوردند .

حقیقت ، آری حقیقت ، یعنی زندگی و مقتضیات زندگی ، یعنی آن عوامل محسوس و سرسخت و خیره چشم که در ماورای خیال قرار دارند و آدمیزاده هر کس باشد و در هر دنیا بسر ببرد و تا هرا اندازه که درویش و مستغنی و منبع الطبع باشد باز هم بدان نیازمند است . همین برنج و روغن و کشک و پشم و نان و آب ، همین ها را می گویم .

از میلیاردرهای امریکا با آن تجملات و تعارفات شروع کنید و به هندوی مرتاض آسیا برسید که با یکدانه خرما یک هفته امرار معاش میکند هر کس که باشد پیش و کم بدین سکه های سپید و زرد و این صفحه های عکس دار و مارک دار و نمره دار احتیاج دارند و چاره ای جز این نیست که « پول پله » ای بچنک آورده و زندگی را اداره کنند ، این « زندگی » ای لعنت و نفرین بر این زندگی .

* * *

پولها تمام شد و کار بفروش جواهر و طلا و زر و زیور رسید و سرازلباس و اثاث و لوازم ضروری درآورد و این هم دو بزوال و نیستی میرفت که تازه مست های عشق هوشیار شدند !

جهانگیر بیکار بود زیرا دستهایی در تهران بکاررفت و رشته درآمدش را از صندوق وزارت فرهنگ برید . او که صنعتی و هنری نمیدانست تا دست بدامن صنعت خویش بیفکند و اهل بست و بند و دلالی و رمالی نبود که از هر بازاری طرفی به بند حتی طفلک توش و توانی هم که بدرد حمالی بخورد درخود نییافت راستی چقدر بدبخت بود که بیش از هیجده سال تحصیل و یک تیر لیسانس سرمایه دیگری نداشت .

همه شب تهی دست و شرمسار بخانه بر میگشت و همه روزه غصه دار و دل تنگ از خانه بیرون میرفت اما « مهین » چندان غم نمیخورد .

مهین هنوز مغرور عشق و مجذوب وصال بود . با فروش طلا و جواهر حتی پیراهن های غیر ضروری خود بند و بساط را هر دفعه رنگین تر می چید و هر روز از روز پیش شوهر محبوبش را گرمتر و چسبنده تر می پذیرفت ...

مهین اساسا در پیش جهانگیر لب بشکایت نمیگشود و با اینکه دل نازنینش گاه گاهی بهوای تهران پر میزد نام تهران را بزبان نمی آورد و سعی میکرد که اصولا سخنی از آینده و احتیاجات آینده در میان نیاید تا مبادا جهانگیر از صحبت های عادی و طبیعی وی مکدر شود . ولی مگر این « تی تال » ها و سرگرمیها زنک کدورت از خاطر آن پسرک تیره بخت میزدود ؟ مگر جهانگیر میتواند شخصا خود را فریب دهد و از ادراک حقایقی که جانش را بآتش و خون می کشید خود را باز دارد ؟ هرگز ...

يك مرگ يك بدبختی

— اوه . جهان ! تو که اینقدر « اخو » و بداخلاق نبودی . این چیست که می بینم همیشه افسرده و همیشه پژمرده بنظر می آیی مثل اینکه کم کم ... نه ! این مردها چقدر بدجنس و بی وفا هستند . راستی جهانگیر میخواهم

اینطور فکر کنم که دارم یواش یواش دلت را میزنم .
جهانگیر لبخند دردناکی زده و در حالی که چشمانش غرق اشک بود مهین را در آغوش کشید و همچون روزهای نخستین عشق، بردهانش یک بوسه گرم و شیرین و طولانی گذاشت .

— چه میگوئی عزیزم ! چه فکر میکنی مهین ! زیردل و روی دل یعنی چه ؟
این چه خیالهاست که بمنز خود راه میدهی من اگر ...
یک چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

— ... من اگر گاهی پژمان و پژمرده بنظر میآیم بیش از همه چیز بتوفکر میکنم ، من فکر میکنم که دختر متشخص و نازپرور و نازنین را از تهران به مشهد به شهر غربت و آب و خاک دوردست آورده‌ام که همچنان قرین ناز و نعمت باشد و از اینکه می بینم . و از اینکه می بینم ...

مهین دیگر مهلت نداد و حرفهای خود را تمام کند. آنقدر مآج و بوس و قلقلک و ادا و اطوار بکار برد که بیچاره درد دل خود را فراموش کرد اما این فراموشی هم چندان دوام نیافت. جهانگیر تنها شد و بفکر بینوایی خود افتاد.

جهانگیر بی پول بود، بیکار بود، بیگانه بود. دلش میخواست غرق سکه و اسکناس باشد و زیر پای مهین را همه جا با طلا و جواهر فرش کند ، این آرزو برایش مقدور نبود ، سهل است حتی نمی توانست یک دینار هم از یک گورستانی بچنک آورد تا مثلاً یک هدیه کوچولو و ناچیز جهت خدایانم خود خریداری نماید .

یک چند روز گذشت و به جای اینکه وضع زندگی بیشتر رو به وخامت رود بر خلاف انتظار رو برآه تر و منظم تر شد . « جهان » می دید که کار و بار خود بخود دارد خوب می شود مثل اینکه « دستی از غیب » برون می آید و « کار » ی می کنند و سروصورتی بدان معیشت آشفته می بخشد ، این وضعیت دیگر خیلی عجیب بود.

جهانگیر می دانست که جواهر و زینت مهین همه به فروش رفته و حتی یک طاقه پالتوی پوست گرانبهایش هم به سمساری گذر تقدیم شده است و می- دانست که این آخرین کالا بود که باید فدای شکم شود، دیگر روزنه امید از هر سو بسته بود . پس از این بند و بساط از کجای می رسید و این سفره رنگین را چه کس پهن می- کند، و حتی این ظرفهای بلوری و چینی، از قلب خود میپرسید :

— آن پیراهن قشنگ را مهین از کجا آورده و کلو بند طلایش را در مقابل چه چیز خریده است. « او » که پول ندارد با چه معجزه خانه‌ای را اداره می کند؟ آیا از

تهران بولی، چکی، براتی برای مهین رسیده؛ اینکه محال است چون مطمئن بود که هیچ رابطه چه مستقیم و چه غیر مستقیم در میان برقرار نیست.

آبادر شهر مشهد با قوم و خویش دور افتاده و ثروتمندی برخورد کرده و مجرمانه خود را شناسانده و کمک و مساعدتی خواسته است. اینهم با فکرش جور در نمی آمد، چون اطلاع داشت که خانواده وزیر... در این شهر با هیچ کس نسبت و ارتباط و حتی آشنائی مستقیم هم ندارد. پس... پس...

مفزع جهانگیر داغ شد و شقیقه هایش صدا کرد و بند بند اعضایش بدست لرز و تشنج افتاد و از فرط ترس و خشم و غیرت خواست سخته کند:
- پس زیر کاسه نیم کاسه ایست. زیر کاسه نیم کاسه ایست.

- ای هجب! چه خوب حدس زده بودم.

جهانگیر که خود را در گوشه ای پنهان کرده بود مهین را دید، دید که با توالت متین شاعرانه ای مخصوص به خود در شکله ای را صدا کرده و شتاب زده رو بسمتی که تقریباً در گوشه شهر افتاده است میرود و دستور می دهد که اسبها را تندتر برانند.

جهانگیر از اینکه بقول خود، «خوب حدس زده بود» خندید اما چه خنده ای تلخ و ناگوار... و در عین حال اشکش سرازیر شد یعنی گریه کرد. یعنی هم خندید و هم گریه کرد برای اینکه به بیوفائی و خیانت محبوب خود، معشوق خود، خانم خود روشن و آشکار پی برد.

جهانگیر بیاد مهری ناکام افتاد و پیش خود گفت مهین و مهری، مهری و مهین، اگر یکی نباشند از یک جنسند و این جنسیت کافست که هر دو را بیک سر نوشت سوق دهد، مهین، مهین بن خیانت کرد و بن خیانت می کند و همچنان خیانت خواهد کرد، من باید او را پیش از این حرفها می شناختم. از آنوقع که شوهر و فرزند و خانه و خانواده داشت باید او را شناخته باشم، زنی که با آن زندگانی و دم و دستگاه صرفاً بغاطر عیش و نوش و خوشگذرانی و... چرا نگویم شهوترانی پشت پا بهمه چیز بزند و حتی شخصیت خود را در راه دلخواش فدا سازد بامن چه سازگاری خواهد داشت. من، من لات و لوت، من گمنام و بی نشان را چرا مسخره نکنند، چرا سر من کلاه نگذارد، چرا، چرا...؟

* * *

آن روز تا بشام این پسر نه خورد و نه نوشید، و نه قرار گرفت و نه آرام یافت و غروب هنگام یک ساعت پیش از موعد مقرر به خانه آمد، هنوز مهین نیامده بود.

صدای سم اسبها و «تق و توق» چرخ درشکه جهانگیر را از غرقاب فکرو خیال بیرون کشید و بالاخره در کوچه هم صدا کرد و مهین مست و خندان از پله ها بالا آمد و در خلال کندن لباس جهانگیر را بعرف گرفته بود. اما جهانگیر...! پسرك خاموش بود. بالاخره حوصله اش سر رفت و تصمیم گرفت از «او» از عزیزترین کسانی که مهین خانم باشد ماجرای درشکه سواری را بازجویی کند.

— مهین... —

ماهر و آن نگاه گیر و دار را بجانش انداخت و بعلامت مهر و لطف و عشوه و ناز و لبخند بانمکی هم بر کنار لب گذاشت، یعنی...! یعنی:

— چه میخواستی بگوئی!

جهانگیر قدری این دست و آن دست کرد و بعد گفت:

— مهین راستش را بگو از صبح تا حالا کجا بودی؟

« او » که منتظر يك چنین سؤال بود و خود را آماده کرده بود که راز پنهانش را از وی برای همیشه پوشیده بدارد با خونسردی شانه هایش را بالا انداخته و گفت:

— او، چه سؤال عجیبی. به، این هم شد حرف؟ راستی راستی که... —

— آخر من باید بدانم که همسر من چکار می کند، کجا میرود و با چه کسانی

معاشرت دارد.

مهین همچنانکه پشت به جهانگیر بازلف های خود و رمی رفت بی آنکه روی خود را برگرداند گفت:

— اگرچه خیلی زیاد هم این دانستن لازم نیست ولی من بخاطر تو...! بله، مخصوصا بخاطر تو که خیلی پیش من عزیز است بروزمی دهم... و راستش را برای تو می-گویم. راستی اینکه جهانگیر عزیز! من بگردش رفته بودم.

او... اینهمه طول و تفصیل برای يك جواب.

این طول و تفصیل را اگر بحساب مسخره نگذارد شما بگوئید چه محملی میتواند برای آن بتراشد.

جهانگیر منتظر بود که در مقابل سؤال خود يك پاسخ حسابی دریافت کند و تقریبا حساب زندگانش را تصفیه نماید. اینهم شد جواب:

— من بگردش رفته بودم.

گردش؟! از صبح تا غروب. چه گردشی، با چه کسی، يك قدم جلو گذاشته و بالحن پر خاشجویی گفت:

— نه خانم عزیز! این نشد، شما باید راستش را بمن بگوئید که کجا رفته بودید،

باید راست بگوئید .

- واخ اینقدر سخت نگیر . ترا بخدا آقای جهانگیر خان اینقدر جوش نزن . درست این همان لهجه و همان لفت بود که شب هنگامی ، مهین خانم در برابر بازجویی سروان «ل» تحویل داده و آن حادثه خونین را پدید آورده بود .
- خانم ! من باشما دعواندارم و نسبت بشما نمی خواهم اعمال نفوذ و قدرت کنم یعنی نمی توانم ، چون من برای شما شوهر ، شوهری که «شوهر» بشمار بیاید نیستم تا از زن خود بازجویی و استنطاق کنم ولی در عالم دوستی و رفاقت و لا اقل همسفری و همکاری بخود اجازه میدهم بیرسم که از صبح تا کنون کجا تشریف داشتید و شما باید خودتان را مکلف بدانید که بیک چنین سؤال دوستانه جواب دوستانه بدهید نه آنکه ادای مرا در بیاورید .

مهین در این موقع روی خود را بطرف وی برگردانید و بزور يك نگاه عمیق رشته سخنش را کوتاه کرد و بعد خود رشنه سخن را بدست گرفت :
- بین جهانگیر ! شما که يك روز رفیق من بودید و امروز همسرقانونی و مشروع من هستید در زندگی زناشویی نباید حسابها را باهم مخلوط سازید . شما نباید پرونده های خصوصی زن و شوهر را روی هم بریزید . این درست است که من و تو نسبت بیکدیگر محرم و همدم و همرازیم ولی نباید فراموش کنید که در همین حال اسرار خصوصی ما تنها بخود ما تعلق دارد و بهیچکس مربوط نیست . آقا ببینید اگر تغییر من درست و کافی مقصود مرا نپسنداند باید ببخشید من میخواهم بگویم . دوستی و رفاقت بجا ، عشق و صمیمیت بجا ؛ زن و شوهری بجا ، بالاخره برادری بجا اما «بزغاله یکی...» حقیقت اینست که من نمیتوانم شما را از حدودی که در عالم عشق و زناشویی گذاشته شده اینطرف تریاورم ، یعنی صلاح نیست ، می فهمی مصلحت نیست که تو همه فکرو همه کار مرا بدانی چون احساس میکنم که این دانستن بحال تو سودی نخواهد داشت و اصراری هم ندارم که سر از اسرار تو در بیاورم . آری صلاح اینست که ... اینطور باشد اما بتواطیفینان میدهم و قسم یاد می کنم که درباره تو خیانت نمیکنم و راز پنهان من يك سرسوزن مربوط به عشق و محبت نیست ، بیک چیزهایی مربوط است که فقط بشخص خودم تعلق دارد ... فقط بشخص خودم .

جهانگیر که پریشان بود . از این سخنان درهم و برهم ، پریشان تر شد و هرگز متوقع نبود که مهین راز پنهانی مربوط بشخص خود داشته باشد و در کنما نش اینهمه اصرار و پافشاری نشان دهد .

شام در محیط ساکت و افسرده ای صرف شد و با اینکه تفت خواب این زن

و شوهر جوان در نزدیکی و تقریباً چسبیده بهم قرارداداشت جهانگیر خود را تنهای تنها می‌دید و پس از مدتی عشق و شیفتگی و حتی ازدواج برای نخستین بار مهین را نسبت بخود بیگانه و نامحرم یافته بود

وی تاسپینه دم يك چشم بخواب نرفت و هنوز خورشید از گوشه افق دیدار ننموده وی رخت خواب را ترك گفت و پیش از صرف ناشتایی از منزل بیرون رفت

* * *

۱۴ آذر ماه

مهین ! بس است . دیگر چیزهایی را که نباید بفهمم فهمیدم و آن را زپنهان ترا که « فقط بشخص تو مربوط بود » کشف کردم و متأسفانه دریافتم که این « راز » بمن هم ارتباط دارد .

مهین ! من ترادیدم ، ترا با آن جوان بلند بالا و قهوه‌ای پوش که کیفی هم دردست داشت و پهلوی پهلوی تو از خیابان « حرم » رو بی‌الامیرفت دیدم . دیدم که صحبت کنان و لبخند زنان میرفت و جز همدیگر هیچ کجارا نمیدیدید . من اذین لبخند ها و صحبتها بیادخودم افتادم . یکروز اگر فراموش نکرده باشی من و تو با هم از خیابان لاله زار تا دروازه دولت و اذ آنجا بطرف شمیران از کنار آن درختها و جویها شاید بیش از چند کیلومتر راه پیمودیم و بیش از هزار نفر زن و مرد و بچه و بزرگ از پیش ما رد شدند ما از جلوی شان عبور کردیم ولی نفهمیدیم که تا کجا راه رفتیم و نه تشخیص دادیم که با چه کسی طی این راه دور و دراز رو برو شدیم . من و تو در آنروز احساس خستگی و ملال نمی‌کردیم زیرا پنهان از هم « راز » ی نداشتیم من از تماشای شما با آن آقا بیادخودم افتادم اما بحال خود تأسف نخوردم چون کارم اذ این کارها گذشته و قوایم ازدست رفته و تکلیفم معلوم شده است ، من حتی رشك هم نبرده‌ام چون اعتراف میکنم که دیگر لایق همسری تو و شایسته هم آغوشی تو نیستم . من اگر از مشاهده این منظره غصه دار و دلتنگ شدم فقط بخاطر آن جوان بیچاره بود ، آن بیچاره که دوماه دیگر بروز من خواهد افتاد و هم چنانکه من بدنبال « لالا » رفتم او هم بدنبال من دراز خواهد شد و نوبت خود را به قربانی چهارم خواهد بخشید .

جهنم برود بچشد و بکشد و چشمش هم کور شود چنانچه من و آن سرباز بدبخت چشیدیم و کشیدیم و چشم ما هم دست آخر کور شد .

مهین بیش اذ این سرنازینترا بدرد نیارم و وقت عزیز تر اتلف نکنم دیگر مرا نخواهی دید و دیگر جهانگیر مزاحم تو نخواهد بود اما باور کن که با همه این

ماجرای بازهم ترا دوست میدارم . ترا دوست میدارم .

ترا دوست میدارد . جهانگیر

چه خواهیم کرد ؟

روزدیگر پیش از ساعت هشت مهین لباس پوشیده و بیک ازخانه بیرون رفت و چون کمی با جهانگیر دعوا و مرافعه کرده بود اندکی دلتنگ بنظر میرسید مهین رفت . مهین با کبریا و ناز و عشوه فراوان بر بالش مخمل درشکه لم داده و در همان سمت که صبح روز پیش ناپدید شده بود ناپدید شد و بدنبال کارش رفت و جهانگیر را فرق دردربای فکر و خیال و هم و غم تنها گذاشت .

« خداوند! بکجا میرود . خوبست من از او تعقیب کنم بلکه ازمحل وعده و ملاقاتش نشانی بدست آورده و رفیق جدیدش را بشناسم . اگر میتوانم با «او» کلایز شوم . یا خود را نابود کنم و یا «او» را از میان بردارم و . ای عجب ! سروان «ل» هم در آن شب کذائی ابتدا بفکر کشتن جهانگیر افتاده بود اما چه زود بغاطرش رسید که «جهانگیر» یکی دو تاوده تاو بیست تا نیست . این «جهان» نشد بجهنم جهان دیگر ، این نره غول ازپای درآمد غمی نیست و نره غول های دیگر همچنان برپای و برجای قرار دارند .

جهانگیر پیش خود با آن هیکل نازک و نارنجی و شاعرانه میرفت ، با نره قلندری که رفیق نوین مهین است دست بگریبان شود و با احتمال هفتاد و پنج درصد خود را شهید سازد و اگر بیست و پنج درصد دیگر توانست معجزه کند « نره قلندر » را از میان بردارد ولی فکرش با فکر آن زندانی تیره بخت هم افق و هم آهنگ شده بود .

چه حاصل ازاینکه پنجه درخون مردم فرو ببرد یا در موج خون خود فرو رود ، این مهین است که هوس میکند ، که عشق میورزد ، که دل میرباید ، که خانمان برمی اندازد .

چه میشود کرد ، با او چه جهاد و جنگی میتوان برانگیخت .

برای نخستین بار از غلط کردنش پشیمان شد ، ازاینکه خانواده ای را ننگین

و دودمانی را بریشان ساخت پیش و جدانش خجالت کشید .

پشیمان شد که چرا از سر نوشت دیگران درس عبرت نیاموخت و چرا شوهر

نخستین مهین برای وی سرمشق زندگی قرار نگرفت .

او اگر صفا و وفائی داشت دست کم با محرم خود ، با همدم خود با پسر عموی پولدار و خوش هیکل و سرو وضع دار خود بسر میبرد و اینکار را نمیکرد این کار را نمیکرد ، از راه به بیراهه نمیرفت و اساس زندگانش را واژگون

نمیساخت و شهین بی گناه را بدم کارد جلادی پدر نمی انداخت
بیاد شهین افتاد و مردی بدان قد و قواره سخت متاثر و منفعل شد ، آخر
او چند بار این دخترک را در آغوش خود نشانیده و دست محبت بر سر و چهره اش
کشیده بود .

بیادش آمد که شهین قشنگ بود ، تمیز بود ، شیرین کار و شیرین زبان بود
شهین گناهی نداشت شهین همچون بره مظلومی که در مبارزه دو پیل دمان زیر دست و پا
لگد مال شود بناحق از بین رفته بود ، شهین خون ناحقی بود که برخاک ریخته
شده و باید آنقدر خون بر بالای او افشاند که درد تا از جوش و خروش باز ایستد .

* * *

چه وقت است نمی داند . فقط راه میرود . گرسنه است ؟ نه ! تشنه است ؟
نه ! چه میخواهد ؟ هیچ . چه آرزو دارد ؟ هیچ آرزویی ندارد جز آرزوی مرگ
میخواهد بمیرد و رقیب را نبیند . میخواهد در پناه مرگ از عذاب وجدان ایمن
بماند میخواهد خون خود را بر قربانگاه شهین معصوم بریزد تا خونبهای او را به
پردازد ، مگر نه اینست که او در این ماجرا گناه بزرگی را مرتکب شده و در این
جنایت شصت درصد مسئول بوده است

راه میرفت . باز هم راه میرفت . از یک خیابان ده مرتبه عبور میکرد و در
پیچ و خم یک کوچه ده بار به پیچ و خم می افتاد .
ناگهان بر سر جای میخکوب شد :

— او ... فهمیدم . همه چیز را فهمیدم ، دیدم ، پیدا کردم ، شناختم این
مهمین من است که با آن فکلی خوش اندام و خوش لباس دوش بدوش هم راه
میروند ، صحبت میکنند ، گاه و بیگاه حرفهایشان هم باخنده و شوخی توأم است
ای عجب هم اکنون درشکه خواستند ؛ برای کجا ؟ معلوم نیست ، شاید بکوه سنگی
خواهند رفت و یا ...

با خشم جنون آمیزی فریاد کشید :

— ... و یا بیک جهنم دیگر .

و آنوقت حیران و اندوهناک آهسته گفت :

— دیگر بمن مربوط نیست -

و اگر در آنوقع که جهانگیر با اندام لرزانده و مرتعش براه افتاد و پیش
خود حرف میزد شما از کنارش می گذشتید حتما می شنیدید که از قلب خود می پرسید:

— تکلیف من چیست ؟ من چه خواهم کرد ، چه خواهم کرد ؟

این خبر ناگوار !

« مهین » در آن شب تا ساعت ۱۲ با انتظار شوهر بیدار بود ولی از جهانگیر خبری بدو نرسید . ناچار شام مختصری خورد و روی تخت خوابش دراز کشید .

هر چه خواست بخوابد خوابش نمی برد . بطور مبهم میدانست که جهانگیر از او دلتنگ و از زندگی خویش نا راضی است ممکن است همین دلتنگی و ناخشنودی وی را بدین فکر کودکانه انداخته باشد که برای خانم خودش قهر کند ولی می گویند قلب زن آئینه الهام آسمانهاست . قلب مهین که در قلب تیره شب به سوز و کداز افتاده بود استحقاق داشت يك لحظه نور و جلوه ای بخود گرفته و دریچه ای بروی معارف ملکوتی بگشاید و بقول شما محل الهام الهی قرار گیرد .

مهین سخت خود را مضطرب و نگران می دید . مهین میترسید که غیبت جهانگیر مقدمه پیش آمدن ناگواری باشد هر چه غلط و اغلط زد بیکردلارایش خسته نشد و هر چه بیداری کشید چشمان خمارش بخواب نرفت . مهین تا طلوعه خورشید یک لحظه چشم بر هم نگذاشت و دید که با همه ضعف و خستگی اشتهای خوراك ندارد حتی میلش نمی کشد که لا اقل يك فنجان شیر بنوشد .

مهین در آن روز ناچار شد که کار روزانه اش را نیز ترك گوید زیرا سخت کوفته و مانده بود .

آری پربرو در آن روز به بیمارستان نرفت . مگر شما نمیدانید که مهین ، مهین با آن ناز و نعمت و شرف و شخصیت اخیرا پرستار بیمارستان شده بود تا زندگی خود و شوهر از کار مانده خویش را اداره نماید .

مهین پرستار بیمارستان بود و همه روزه از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر با رو پوش و دستکش سپید پذیرائی بیماران سرگرم بود و نمی خواست جهانگیر را از این فداکاری بیمانندش آگاه سازد .

مهین همه روزه بوسیله درشکه بیمارستان میرفت و شوهرش را کیچ و سرگردان بجای میگذاشت و باو نمی گفت که چکار می کند و کجا میرود و بچه چیز سرگرم است .

مهین در عصر همان روز با پزشك مریضخانه به بالین بیماری خطرناك می رفت و دست و پا کم کرده در کنار آن طبیب میان درشکه افتاده بود تا خدمت شایسته تری انجام داده و سابقه روشن تری در پرونده خدمت خویش بنفع خود و شوهرش بوجود آورد و در نتیجه حقوق بیشتری دریافت کند و زندگانی مجلل تر و آسوده تری برپا سازد .

ولی جهانگیر مثل شما درباره آغ زن ماهر و بناحق سوء ظن برده بود ،

او فکر کرده بود که مهین «رفیق» گرفته و از منبع نامشروعی خود و شوهرش را اداره می کند .

جهانگیر دیگر نمیدانست کجا میرود و چکار می کند . رفت و رفت و چند ساعتی هم راه رفت و هنوز شب نشده نابود شد و از خود جز يك پیکرجان باخته و از حس و حرکت افتاده و يك پخیر ناگوار برجای نگذاشت ، يك پیکر رنج دیده و افسرده برای خاک و يك خبر ناگوار برای مهین .

از طرف کلانتری ناحیه به اداره شهربانی گزارش میدهند :

« محترما بعرض میرساند ساعت پنج و نیم بعد از ظهر امروز جوانی مجهول- الهویه در پشت دیوار مسجد ... بوسیله طناب خود کشی کرده است و احتمال میرود نام وی «جهانگیر» باشد و این احتمال هم مستند به چند قطعه کارت ویزیتی است که از کیف کاغذی جیب بغلش حین بازجویی بدست آمده است و سند دیگری از هویت و محل اقامت او در دست نیست .

جنازه پس از انجام تشریفات قانونی ب خاک سپرده شده و قضیه تحت « پیگرد » قرار دارد .
 با تقدیم احترام . سربر . . .
 « پیگرد » این قضیه هم تحت « پیگرد » قرار گرفت یعنی فراموش شد و بحساب قضیه های دیگر تحت « پیگرد » های دیگر درآمد .

قضیه فراموش شد چون مدعی خصوصی نداشته و دادستان هم متهمی در این حادثه نمی شناخت تا از لحاظ جنبه عمومی بتعقیب «مسبب» و «مباشر» این جنایت برآید و بخونخواهی این خون ناحق دامن بر کمزنند .

بنابراین گزارش « سربر » همچون هزاران اطلاع و راپرت دیگر که از سربر های دیگر می رسید در سینه راز دار قفسه بایگانی به ودیعت سپرده شد .

حادثه انتحار جهانگیر بدرد چه کس می خورد ، بدرد اداره پلیس ؟ نه ! زیرا قتل و جنایت نوظهوری پدید نیامده بود که مورد استفاده علمی و فنی کارآگاه و پاسبان واقع شود ، پس درد دادستان و قضات دادگاه را دوامی کرد اخیر ! درد این آقایان را هم نمی توانست دوا کند ، زیرا نه مقتول پول و پله دار بود و نه دست عدالت بگریبان متهمی بند می شد که از این لحاظ (از لحاظ پول و پله) رضایت بخش باشد .

فقط این حادثه بکار نویسنده می آمد که آن را به صورت يك درام اجتماعی درآورده و صحنه های غم انگیز و مهیبت را یکی پس از دیگری در معرض

تماشای مردم بگذارد.

آری تنها نویسنده است که از این وقایع بنفع اصلاحات اجتماعی استفاده می کند و عاقبت عشق و محبت و کیف ولذت و مستی و بی پروایی را آشکارا در پیش روی جامعه می گذارد و به مردم درس عبرت می دهد و بر حیرت می افزاید.

جهانگیر مرد ، جهانگیر نابود شد و چرا فرض نمی کنید که اساساً از روز ازل پسری «جهانگیر» نام بدنیا نیامده و درس نخوانده و کسی نشده و عشقی و حالی و ماجرائی نداشته است.

در سراسر دنیا، در دنیای بدین عظمت و وسعت تنها يك قلب آن هم بسیار پنهان محرمانه به جهانگیر فکر می کرد که آن قلب هم محرم وی بود. آن قلب ، قلب آشفته مهین بود که بیاد شوهر و همسر و همدم و محرم خویش در موج خون می غلطید .

این فکر هم چندان دوام نیافت زیرا خبر ناگواری که بآن پریو رسید دلش را از یاد همه کس و همه چیز بدر برده و تنها بغم خویش و غم رسوائی خویش مشغولش داشت.

و برای نخستین بار يك آهوی مست و مغرور و مخمور را از مستی عشق و جوانی بدر آورد و خمار آلوده در کشاکش زندگانش افکند.

به تهران برگردیم

آری مهین همچنان اندوهناك و غصه دار نشسته بود. مهین به جهانگیر فکر میکرد و تقریباً میرفت پشیمان شود که چرا حقیقت را بنزدیکترین و محرمترین کسانی که روز نداده و چرا این تشخص و مناعت و کبریای نفس را برای خویش بدین گرانی تمام کرده است. چه مانع داشت که بگوید من در بیمارستان... پرستاری می کنم و از درآمدکار خود نان می آورم.

ناکهان يك ضربه خفیف از درکوچه بگوشش رسید و بی آنکه تکرار شود خاموش ماند.

خانم منتظر بود بار دیگر این ضربه تجدید گردد تا شخصاً پشت در رفته و در را بروی صاحب صدا بکشد ولی آوایی از هیچ کجا بر نیامد .

شاید یکساعت و شاید بیشتر طول کشید و مهین که از تنهایی و خانه نشینی دیگر بجان آمده بود از جا برخاسته و به «توال» مختصری قناعت کرد و تصمیم گرفت خود بجستجوی جهانگیر بپردازد بلکه خبری از یار گمشده خویش بدست آورد.

ناکهان چشمش ، چشمان قشنگ و کیرنده اش بیکقطعه پاکت افتاد که از

شکاف در بد داخل حیاط پرت شده و در گوشه‌ای افتاده است .
تازه بغاطرش آمد که آن ضربه خفیف را نامه‌رسان پست بدر نواخته بود :

۱۲ آذرماه

- مهین ! بس است .. دیگر چیزهایی را که نباید بفهمم فهمیدم .
این همان نامه بود که جهانگیر با عجله و اضطراب تمام برای آخرین بار
بهمسرش نگاشته و مطابق تشخیص خود وی را خائن فرض کرده بود .
جهانگیر «مهین» را با طبیب بیمارستان دیده بود که بیعت مریض میرفتند
و فکر کرده بود این رفیق نامشروع خانم است و هم اکنون بسوی «کوه سنگی» برای
کردش عزیمت دارند و یا بقول خود «بیک جهنم دیگر»
مهین آن نامه را خواند . خواند و خندید . خندید و خواند و همینکه پایان
نامه رسید :

«.... ترا دوست میدارم . ترا دوست میدارد . جهانگیر
اشکش سرازیر شد و یک میل شدیدی و پنهانی از اعماق قلبش فریاد کشید :
- من هم تو را دوست میدارم و من هم ترا دوست میدارم . مهین تو هم ترا
دوست میدارد .»

اما این فریاد بگوش او ، بگوش از کار افتاده و درزیر خاک آرمیده جهانگیر
نرسید . این فریاد آوازی کوتاه و ضعیف بیش نبود ، این فریاد در فضا محو شد و
برای همیشه بلاجواب و حیران ماند .
مهین در جستجوی جهانگیر در بردافتاد اما احتیاط را هم فراموش نکرد و
هرگز آشکارا از کسی سراغ گمشده خویش را نگرفت .
طفلک از این میترسید که دوباره پدر و مادرش باز گرداندن و حبس کردن
و شکنجه دادن دختر سوای خویش اقدام کنند و بهمین مناسبت بسیار در صحبت ها
و معاشرت هایش احتیاط بخرج میداد .

او هم مانند شوهر بدبختش آن روز را تابشب در سراسر شهر مشهد گردش
کرد و کوی بکوی خیابان بخیا بان پیاده راه پیمود و بالاخره غروب هنگام به
حرم پناه برد و بسرزمینی که پیکر مقدس و عزیزی را از چند قرن پیش باغوش گرفته
و مشهد را کبه طواف و قبله محترم صدها هزار مسلمان قرار داده پناهنده شد .
مهین برای نخستین بار بفکر خدا و پیغمبر افتاد و بغاطرش آمد که اگر یک
روز سرش درد می گرفت «شاه‌جان» رو بجانب مشرق برگردانیده و به « پسر
موسی بن جعفر» متوسل میشد !

- ای پسر موسی بن جعفر مهین خود را بتو سپرده ام .

این «پسر موسی بن جعفر» همین شخصیت روحانی و همین روح ملکوتیست که مشهد رامشده کرده و بر بالای این گنبد زرا ندو سایه رحمت و برکت افکنده است .
 مهین بی اختیار بحر م چشم دوخته و گفت :

— ای پسر موسی بن جعفر «جهانگیر مرا بمن برگردان» ولی کار از کار گذشته بود .

* * *

آنجا ، در آن گوشه کنار زنی در پهلوی کوری زانوهای غم بیغل گرفته و
 های های گریه میکرد و همچون ماتم داران زمزمه جانگدازی هم با آوای گریه اش
 توام بود .

مهین ناچار بود از آنجا بگذرد ؛ ناچار بود از حاشیه آن مزار و آن زن
 بینوا که بر سر راهش همچون حادثه مهیبی کمین کرده بودند عبور نماید .
 مهین باید از کنار این کمینگاه می گذشت تا خود را به «حرم» بآنجائی که
 تازگی قبله حاجتش واقع شده برساند .

آن بانوی نیمه عمر که بالهجه شیرازیها سخن می گفت دو قدم آنطرفتر
 زارزار زمزمه میکرد ، مثل اینکه بر بالین این جنازه تازه بخاک رفته نالیده است .
 مهین که قلبی دردمند و مستعده داشت هوس کرد با این زن داغ دیده هم آهنگ شود ،
 اوهم گریه کند ، اوهم بنالد .

زن شیرازی بخاطر يك جوانمرك گمنام میگریست که چشم از دنیا پوشیده و
 بخاک رفته بود ، اما مهین برای چه کس .

او . چرا اذ دل او دست بر نمیدارید ، از قلب كوچك و حساس و نازك مهین
 چه میخواهید مگر مهین در دنیا كم محنت و مصیبت دیده بود . مگر این داغها
 و فراقها که بر قلبش جراحات التیام ناپذیر گذاشته بودند کم بود .

این همان مهین نیست که شهنش را اذ دست داده و چنان در تیرگیها و ناکامی
 های دنیا گمش کرده که حتی آرامگاه كوچك او را هم نمیداند در کجا بنا کرده اند .
 این همان مهین نیست که بغت اول خود را بادست خود سیاه کرده و درد و مین
 بغت هم بدبغت و سیه روز شده است .

این همان مهین ، همان زن جوان ، همان یكدانه پدر و مادر ؛ همان گوهر شب چراغ يك
 خانواده متشخص نیست که از همه کس و همه چیز دور مانده و فرسنگها دور از تهران در گوشه
 بیمارستانی پرستاری میکند ، یعنی رنج میبرد و نان می خورد ، یعنی به سر نوشت
 سیاهی که هرگز انتظارش را نداشته و خوابش را هم نمیدیده گرفتار شده است .
 ای خدا . مهین از هر زن فرزند مرده و داغدار و بیچاره ای بگریستن و

کریبان دریدن سزاوارتر است . پس چرا نمی گذازید که يك لحظه در کنار آن زن مصیبت زده بنشیند و يك دامن اشك بریزد .

گریه کرد ، باز هم گریه کرد ، اشك ریخت ، تا دلش میخواست از آن مرواریدهای گرانبها که در صدف سینه اش ذخیره داشته بود برایگان در آنشب مهتاب بردامان خاک فروریخت و کاری کرد که زن ناشناس شیرازی را از گریستن بازداشت و بحرفش درآورد :

- آه . دل دردمند ترا قربان بروم . بس است ، بس است . بیش از این گریه نکن خانم !

این سخنان دلنواز را آن بانوی شیرازی بقدری گرم و گیرا ادا کرد که مهین را آرام ساخت . راستی که شیرازیها مردم شیرین زبان و حساس و مهربانی هستند اینجا . دیگر نوبت مهین بود که بپرسد :

- خانم ! این چه کس شما بوده که بخاکش سپرده اند . خدا بشما صبر و اجر عطا کند .

زن شیرازی لبخند دردناکی زده و گفت :

- هیچکس من نمرده و صاحب این مزار را هم نمی شناسم ولی شنیده ام دیروز جوان غریبی جوانمرك شده و چون مادر و خواهری بر بالای سر نداشته و غریبانه جان سپرده دلم سوخت . بخدا دلم سوخت ، خواستم یکجا هم مادر و هم خواهر او باشم و بدنبال جنازه اش که يك ساعت پیش از حرم بطرف قبرستان کشیده شده اشك بریزم .

مهین که خود از پدر و مادر و شهر و دیار دور مانده و دلی لبریز داشت ، نتوانست خودداری کند لذا باردیگر گریه را از سر گرفت .
- ایوای . جوان غریب . خداوندا بر غربای بی کس و بیچاره ازهر شهر و دیاری که هستند رحم کن .

و خواست بهمین جا خاتمه دهد و بدنبال کارش رو به « ضریح » بیاورد که خانم شیرازی رشته سخن را دوباره بدست گرفت :

- بله ، طفلك غریب بود . جوان بود . میگفتند اهل تهران بود ، از کجا معلوم است که پدر و مادرش چشم براه وی نباشند ، کسی چه میداند که زن جوان خود را تا ابد در آتش فراقش ننشانیده است ، الهی مادرش بمیرد .
زانوهای مهین همچون موم زیر سرو سینه آتش گرفته اش آب شد و خم شد و بی اختیار بر روی خاکش انداخت :

- او خانم ! من هم اهل تهرانم آیا نمیدانید که نام این جوان تهرانی چه بوده است .

زن شیرازی یکدقیقه فکر کرد و این يك دقیقه یکسال در چشم مهین طول کشید و پس از این فکر خسته کننده گفت :

- جهان . جهان . بله جهانگیر و باطناب خود کشی کرد و ...

آسمان بدور سراین دختر ك بدبخت چرخید و لرزید بگرانی و فشار يك كوه کلان برمغزش فرود آمد :

- جهانگیر . باطناب ... خود کشی کرد . چرا ، آخر چرا ؟

- آری عزیز دلم ، خدا مرگم بدهد مثل اینکه عاشق یکی از این دخترهای لوس خیابان شده و آن دختر اعتنايش نکرده و شاید متلکش هم گفته ، چه میدانم چه بروزش آورده که طفل معصوم را از زندگی سیر کرده و ناکام ، ناکام بغا کش برده است .

باز هم کمی مکث کرد و بعد آهی کشیده و گفت :

- من این پسر را دیده بودم بلند قامت و لاغر اندام و سبز چهره و ...

ای خدا این که همان جهانگیر عزیز مهین بود ، این که گمشده او بود .

• • •

يك لحظه چشمان خمارش را بر هم گذاشت و بعد از هم گشود . بادقت خود را ، مغز و قلب خود را امتحان کرد دید ، نه خواب نیست بلکه بیدار است . شب است . تازه اول شب است ، اینجا هم مشهد است ، آنجا هم حرم است . بانوی شیرازی هنوز گریه میکنند ، چند تا قادی در کنار چند تا قبر قرآن می خوانند ، غوغای ناله و زاری و دعا و مناجات زیارت کنندگان از داخل ضریح بگوش میرسد : - اینها حاجت دارند ، مراد دارند ، آمده اند حاجت و مراد خود را از امام هشتم بگیرند .

و بعد آهسته از خود پرسید :

- آیا منهم حاجتی داشتم که بدینجا آمده ام .

ناگهان غرور و نخوت پیمانندی که و بوه خانواده وزرا و رجال و اشراف است توأم با يك جنون کوتاه در خاطرش برانگیخته شده و با صدای نسبتا بلندی گفت :

- نه ، من از هیچکس حاجت و مرادی نخواسته ام ، پدرم وزیر و مادرم شاهزاده

خانم ؛ من هر چه بخوام از پدر و مادرم خواهم خواست و آنها هم به یگانه فرزندشان هر چه دارند خواهند بخشید ، من یکی یکدانه پدر و مادر خود هستم .

فکر کرد ، پس چرا با اینجا آمده و بدنبال چه هدفی در این کورستان کهنه میگردد .

مهمین خنديد، وديد كه باز هم دلش ميخواهد بخندد از جا برخاست و بي آنكه با آن زن نوحه گر خدا حافظي كند راهش را كشيد و همچنان خنده كنان رفت؛ رفت و رفت و از تاريخيها و روشنيها گذشت، از كوچه و خيابانها گذشت، يكبار بغود آمدديد كه دارد سر به صحرا ميگذارد و در بيابانهاي خاموش كم و گور ميشود، ايستاد، تازه بغاطرش رسيد كه راهي را بغلط پيموده و هر كجا رفته باشتبا رفته است

بغاطرش رسيد «اين ره كه او ميرود بتر كستان است»

بيادش آمد كه راه خانه خود را كم کرده و به بيراهه افتاده است، ميخواهد برگردد نمیتواند چون ديگر بای رفتن ندارد و ميرود در گوشه ای بيارامد. اما افسوس كه گوشه آرامي نيست، چه بايد كرد. هوا سرد است و آسمان خشنك، او يك زن تك و تنها بيش نيست و پناهي هم در اين گوشه دور افتاده ندارد، خدا و ندا، اي خدای ده كم كردگان!

آنجا، از آن زاويه نيمه خراب فروغ ضعيفي كه بيشتر بدرخشش كرمك شب تاب شبیه بود می درخشيد. مهمين آخرين نيروی خود را بكار برده و بارنج بسيار تن دردمندش را به آن جا رسانيد و بي سلام و كلام و سؤال و جواب خود را به آن كلبه ويران افكند.

پيرزن دست و پا مي كرد و او را بهوش آورد و با مهر و نوازش فراوان كاري كرد كه مهمين بحرف آمد.

- دختر عزيزم.

موجود بر سر و صدا و آشوبگري كه در تهران و لوله برانگيخته و می رفت مشهد را هم ذيروز بر كند امشب در آغوش يك پيرزال نيمه جان آرام گرفته و ميخواهد پس از بيست سال ناز و نعمت و شور و نشاط يك شب را همچون ديگران بروز رساند، يك شب را بروي يك باره گلیم، در نور يك چراغ كم نور. مهمين در مقابل نوازش و مهرباني پيرزن لبخندي زد و گفت:

- مادر جان! از سر گذشت من چه ميبرسي، چه ميبرسي كه از كجا آمده ام و چه آرزو دارم. من هم نميدانم كه كجايي و چكاره ام. فقط ميدانم كه زن بدبختي هستم و پناهي ندارم. پدر و مادرم در تهران چشم براه من نشسته اند و ميخواهم هر چه زودتر بتهران برگردم از حرم می گذشتم و بخانه می رفتم، راه را كم کرده ام و بشما پناه آورده ام.

مهمين بي اختيار بگريه افتاد و پيرزن را هم بي جهت بگريه درآورد.

آن زن مهربان از تيره بختي يك دختر جوان تهراني بياد دختر ناكام خود افتاده و قلبش در هم شكست و اشك ريخت.

آری اوهم دختری بهمین سن و سال را نادیده کام و نا گرفته کابین بخاک
سپرده و از داغ فراقش همچون چغد بغرابه پناه برده و از راه بافندگی به امرار معاش
پرداخت امامهین . . .

مهمین که یکساعت پیش دختر وزیر بود از همه کس و همه چیز بی نیاز چرا بدان
زاری زار گریه کرد؟

وی راه خود را گم کرده بود و به بیراهه افتاده بود و این راه کم کردن و به
بیراهه افتادن وی را بیاد راه و بیراهه زندگی انداخت.
مهمین بیاد گمراهی خویش افتاده و بخاطر سرگشتگی و بیچارگی خود
اشک ریخت .

آن راهی نبود که او رفت و این سر منزل مقصودی نیست که وی در دوران
دوشیزگی خویش از ماورای احلام و آرزوهای جوانی میجست .

برق آسا از کودکی بجوانی آمد و دفتر خاطرات جوانی را ورق زد و دید
صفحه برجسته ای ندارد، از آن گذشت از دبیرستان شورانگیز انوشیروان دادگر
و آن همه ها و قهقهه ها و بگوها و بخندها رد شد و شب عروسی رسید . پسر
عموی خود را دید که دست او را گرفته و باناز و احترام تمام بچله می رود و آنشب
در خاطرش سایه افکند که با جهانگیر رقصید و دیگر فکرش درهم و برهم بود . نمی-
دانست بعد از آن چه شد و چه پیش آمد ، يك نیمه شب هولناك يك جنایت هولناكیز
و بعد از تهران بمشهد و اکنون از مشهد بتهران

این خاطرات همچون فیلم سینما پراز صحنه های رنگارنگ و گوناگون و
چوراجور ، پراز عشقها و اشکها ؛ گاهی آلوده بخون و گاهی غرق در عرق و خون ، در پایان
این سینمای حزن انگیز زنی جوان و بدبخت و بی پناه را دید که افسرده و پژمرده و راه
گم کرده و دلشکسته از همه جا رانده و در کار خود سخت درمانده و حیران است .

در پایان این حوادث خود را یافت که نه دل در کف دارد و نه دلدار در کنار .
قلب مهمین شکست و اشکش سرازیر شد و این گریه آرام آتقدر گرم و حساس
بود که پیرزن میزبان راهم بگریه انداخت و اشک او راهم سرازیر کرد .

آنشب هم گذشت ولی شب دیگر مهمین مشهد را ترك گفته بود زیرا سر نوشت
او در آن شهرستان همین بود که جهانگیر را بخاک بسپارد و یشیمان و پژمان
به تهران برگردد .

اینجا تهران است !

از شنیدن نام تهران دلش لرزید ، دل نازک و ناسورش لرزید این لرزش
قدری قوی بود و چون قوی بود پیکر دل را پیش راهم لرزاند ولی . . . چه باید کرد .

زمان میگذرد و مکان هم برای کسیکه مسافرت میکنند همیشه دستخوش تحول است، از تهران بشهد و از مشهد به تهران... این خودش بود، این مهین بود که از مشهد بطرف تهران عزیمت کرده بود و در اتومبیلی که به تهران مسافر میبرد قرار گرفته بود.

پس حالا دیگر چه گله دارد و اگر هم گله دار باشد از دست چه کسی میتواند لب بشکوه بگشاید ولی معذرا... معذرا رضا نیست، از تهران رضا نیست، و در عین حال به تهران میرود، از این شهر، از هیاهو و همه این شهر خرسند نیست اما چقدر که در نتیجه يك فشار نامرئی بجانب این همه هیاهو و سوق داده میشود، مهین مجبور است. «او» نمیخواهد نام «تهران» را بشنود ولی کاروانی که با او از مشهد حرکت کرده اند خنده کنان بهم مژده میدهند:

— اینجا تهران است، اینجا تهران است.

دیگر اتومبیل از رفتار باز ایستاد و قافله بمنزل رسید، باید فرود آمد و بدنبال مقصود رفت.

مهین دید که هر کس جامه دان خود را برداشته و از در کاراژ بیرون میرود او هم بی آنکه بداند بکدام سو روی میآورد جامه دانش را برداشته و از در بزرگ و آهنین پنجره کاراژ بیرون رفت.

ولی چه زود که پاهای خسته اش از رفتار باز ماند و چون نمیتوانست یعنی طاقت نداشت بایستد جامه دان خود را روی زمین گذاشت و رویش نشست آن سپیدروی سیه روز دید که خانواده های خوشبخت شهر دسته جمعی از گردش و تفریح و سینما بازگشته اند و اکنون بطرف خانه گرم و روشن خود میروند که شام بخورند و بخوابند.

چشمش، چشمان سحر کارش از پشت قطرات اشک به بر روی خانمهای خانه دار و شوهر دار و نجیب افتاد که بازو و بیازوی شوهر خود داده و احیاناً دست کودک را هم در دست دارند و از تماشای این منظره تماشایی، بغا طرش آمد که او هم روز کاری شوهر و خانه و فرزند داشت و شاید یکی دوبار با «لالا» بگذردش رفته و شهین را هم به همراه برده بود.

دخترک کوچولوئی که توی یلا، درشکه فرنگی قشنگ لمیده و پدرش از پشت سر دسته درشکه را فشار میداد نگاه محروم او را ربود.

این دختر کوچولو بسیار بدخترک نادیده دنیای او شباهت داشت. انگار که شهین را نکشته اند و بغا کش نسپرده اند. انگار که این بچه هم شهین نامیده میشود. آنچنان در روی و موی این کودک سه ساله فرو رفت و چنان حواسش را از

دست دادو چنان مجذوب و مفتون و بیچاره اش شد که رفت و برادر آغوش کشد .
 « آقا » با احترام او درشکهر را نگاهداشت ولی مادر جوانش که دو قم غقب
 تر میآمد از زیبائی و جوانی این زن ناشناس که دست بطرف طفلش دراز کرده بود
 دچار سوء ظن شده و بیدرنك دسته درشکهر را بدست گرفت و بعد پشت چشم غلیظی
 برای مهین نازك كرد كه او را بك ازرو برد .

مهین فهمید که خانمی در مقابل خانم دیگر سرچنك و بیکار دارد ، فهمید که
 اشتباه کرده و زنی جوان را دچار سوء تفاهم ساخته و به حسودیش آهی کشید چون خود
 میدانست که نمیخواهد شوهر کسی را بر باید و بر فرزند دیگری مادری کند ، افسوس
 که آن زن خوشبخت از بدبختی مهین خبر نداشت .

خجالت کشید ، سرخ شد ، يك لبخند معصوم بر کنار لب گذاشت و يك قطره
 اشك فرو افشانید ولی هرچه كرد كه بر بیگناهی و سادگی خود کلمه ای بر زبان بیاورد
 نتوانست همچنان خاموش بجای خود بازگشت و باز هم خاموش بر روی جامه دانش نشست .

* * *

خداوندا ، مهین خسته شد ، مهین تمام شد ، مهین از پای درآمد ؛ آخر تا کی در
 گوشه خیابان ، در آتش سرد زمستانی همچون گدایان مستمند یا زنان بی خانمان
 بنشیند و خنده ها و خوشی و خوشبختیهای مردم را با چشمان مایوس تماشا کند .

خداوندا ؛ چرا اینطور شد ، چرا قلم تقدیر این خط سیاه را بر پیشانی سپید او
 نوشت ، چرا مهین نازنین بدین بدبختی ورنج در افتاد مگر چه گناه کرده که باید این
 چنین محروم و مستمند کفاره اش را بپردازد ، کفاره کدام گناه ؟

آخر يك دل و اینهمه داغ ، يك تن و اینهمه محنت ، يك زن و اینهمه ماجرا و مشقت
 و مصیبت . او که هنوز جوان است . او که سالی بسی نرسانیده و ماهی بیایان نبرده است
 او ، این مهین رامیگویم ، این مهین که هنوز بیش از بیست سال ندارد پس چرا بیش از
 دویست سال رنج کشیده و سرگذشت دیده است .

ای وای ، نزدیک است شب بنیمه برسد و شهربانی تهران حتی آزادی نشستن
 گوشه خیابان را هم از او سلب کند از جای برخاست و خم شد تا جامه دان خویش را
 بردارد دید که دیگر توش و توانی در بازوی ناز پرورش نمانده است .

آخرین مرد بیکاری که تهی دست به پناهگاه شبانه اش بر میگشت بكمش رسید
 و پیش و دنبال طول خیابان چراغ برق را در نور دیده و سراز میدان سپه در آوردند .

— خانم ! کجا برویم ؟

— برویم ...

چه بگوید، بگوید کجا برویم، بخانه چه کس روی بیاورد، بدامن کدام جوانمرد
پناهنده شود:

نه، نه، از آنطرف نه!

نگذاشت باربر بطرف خیابان لاله زار پیچد چون چشمان ترشش از
این خیابان میترسید.
«لاله زار» این لاله زار قشنگ شما که همه جا و همه چیز تهران شماست همین
خوشگل را ترسانیده بود.

قلب آدمیزاده را ببینید که چه امواج عجیب و غریب دارد. يك زوزازيك
كس، از يك جا، از يك موجود، خواه زشت و خواه زیبا خوشش می آید و روزی
هم می رسد که آن «كس» و آن جا و آن «ایکس» را نمی توانید ببینید
چرا؟ مگر تغییری در ماهیت این موجود پدید می آید که زیبایش را زشت
می کند یا طراوت و شادایش را برطرف می سازد یا رنگ و روغنش را می برد.
شاید نه و تازه هم اگر ماهیت قابل تغییر باشد و جمال را محو سازد دیگر ترس
آور چرا؟

چه بگویم، اگر اینطور باشد که دیگر ترس آور نخواهد بود.

گلهای جوان و سرخ و معطر اردی بهشت همیشه سرخی و عطر و جوانی
ندارند ولی انسان از برگهای پژمرده و زردش اگر لذت نبرد بزار هم نیست
ولی گلهای باغ بشریت ممکن است همچنان با آب و رنگ نخستین و شاید پر آب
تر و پررنگ تر باقی بمانند اما آن محبوبیت و جاذبه بی مانند خوش را
از دست داده مخوف و مهیب جلوه کنند.

لاله زار، همیشه لاله زار است، همیشه مغازه های پر ثروت و عمارتهای مجلل
و اتومبیلهای لوکس و دختران و زنان و جوانان دلربا دارد، این لاله زار گلستانیست
که بقول سعدی: «همیشه خوش باشد» ولی بغاطر همه کس و در چشم انداز
همه چشم، زیبا و زینده نیست.

این چهارشنبه فقط برای کسانی مبارک است که در بامداد آن غنیمتی بچنگ
آورده باشند.

مگر ننشیده اید که حکیم «صائب» شاعر عالمه قدس تبریزی ما چه گفته؟

مارا مبر بیاغ که در سیر لاله زار يك داغ، صد هزار شود داغ دیده را»

شما چه بیهوده زحمت میکشید که میخواهید همین را به لاله زار ببرید،
این چه کاریست که می کنید، این چه اصراری است که دارید، نه همین از سیر لاله زار
خوشدل و خرسند نمیشود.

مہین داغدیدہ است و ہمینکہ لالہ زار را بہ بیند ہمچو لالہ های بہار سراپا
 براز داغ می شود.
 مہین را بہ لالہ زار نبرید و اگر دلتان بعالش میسوزد انگشتان یخ کردہ
 ولرزانش را گرفته بگورستانش را ہنمائی کنید و قبر کوچک شہین را بدو نشان دہید
 تا یکدم بنشیند و یکدامن اشک بریزد.
 بیائید و براو رحم کنید ، او مادر است ، بربک مادر داغدیدہ رحم کنید و
 باو بگوئید کہ شہین را در کدام گوشہ اینشہر بخاک سپردہ اند. سر کوچولو و آلودہ
 باشک و خونش را چہ کردہ اند و بر بدن مرمری این سہ سالہ کودک چہ کس کفن
 پوشانیدہ است، شما را بخدا بیشتر آزارش نکنید و باو بگوئید.

ای دل دیوانہ !

خوشیختانہ مہمانخانہ «کیلان» ہنوز باز بود و اتاق ہم داشت و آن عزیز
 از سفر باز کشتہ ورنج کشیدہ و آرامش ندیدہ را بمہمانی پذیرفت.
 مہین برخلاف ہمیشہ امروز سپیدہ دم از خواب برخاست و همچنان باروی
 و موی آشفتنہ در مقابل پنجرہ ای کہ بطرف شمال تہران کشودہ میشد ایستاد، مہین
 در آن قسمت اتاق گرفتہ بود.
 چہ میدانم. شاید تادمیدن خورشید این زن ماہرو سر از پنجرہ برآورده و
 چشم اندازهای دوردست البرز را تماشا میکرد و این تماشا برای وی نہ لذت بخش
 و نہ خستہ کننده بود.

فکر می کنم کہ خود او ہم نمی دانست کجا را نگاہ میکنند و از این
 نگاہ عمیق چہ هدف دارد. شاید چشمش بہ دنبال دل در محیط دیگری گردش
 می کرد.

ساعت دیگر دیدہ شد کہ بقیہ پالتوی خود را بالا برده و روسری سرمہ ای
 رنگ بسرو گوشش پیچیدہ از در «ہتل» بیرون رفت.
 مہین در این موقع عینک دودی درشتی ہم بچشم زدہ بود تا شناختہ نشود و در
 آنجا کہ شاگرد «شوفر» بالحن مخصوص بخود فریاد زد.
 — دلخواہ. کوچہ دلخواہ.

خانم پیادہ شد و آہستہ آہستہ از باریکی کوچہ رو بہ خیابان زرین نعل
 براہ افتاد.

— آ یا شما خانہ «سروانل» را نمی شناسید.
 بقال گذر مدتی فکر کرد و بعد قیافہ اندوہناکی بخود گرفتہ و آنچنانکہ داغ
 کپنہ شدہ ای را تازہ کردہ باشد گفت:

- ای خانم! مثل اینکه شما غریب این شهر و دیارید؟

- ببله. من اهل بروجرد هستم و....

نمیدانست چه بگوید و نام چه کس را بر زبان بیاورد.

خدا پدر بقال را بیمار زد که با او مهلت سخن گفتن نداد:

- بیچاره! پس حتما اطّاع ندارید که چه بر سرش آمد و بچه روزگاری افتاد.

«او» برای زنش چاقو کشید و طفلش را بادیست خود سر برید و بعد بزرندان رفت و اخیرا شنیده ایم که درزندان دیوانه شده و اکنون در تیمارستان در زیر دست و پای چند تا دیوانه سپید پوش که از دیوانگان دیگر پرستاری می کنند پر بر میزند و منتظر است چه وقت خدا بروی رحم کرده مرگش را برساند.

مهمین همچون بید می لرزید و در حالتی که فشار غصه کلوش را بند آورده بود با آهنگ گرفته ای گفت:

- ای بینوا.

و بعد پرسید:

- حالا در خانه اش چه کس زندگی میکند.

- هیچ خانه بدست قیم افتاد و اکنون در اجاره آقا مشهد حسن عطار است.

همین مشهدی حسن عطار، دکان جلویی را نشان داد ولی مهمین بیشتر معطل نشد و آهسته رویش را بر گردانید.

* * *

بهنگام بازگشتن دید در خانه خودشان باز است. بی اختیار در آستان در ایستاده و سروگردنش را بدرون کشید. شما چه میدانید که مهمین در آن موقع چه دید و چه فکر کرد ولی من می دانم که بیش از يك لحظه این تماشا طول نکشید و بیدرنك آن خانه و آن کوچه و يك عمر خاطرات جوانی و کامرانی را ترك گفته و شتابزده به مهمانخانه بازگشت.

* * *

- الو، شکوه! توئی.

شکوه با وقاحت تمام گفت:

- ای برد و راستی که خیلی روداری.

شکوه بخيال خود فروز را بیاد ملامت و شتمانت گرفته بود چون دست کم سه ساعت بود که با انتظار زنك تلفن آن گوشه و کنار می بلیکید و با بی صبری تمام میخواست با همشاگردی خود صحبت کند ولی گوشی بدست مهمین بود. در این موقع آن تازه رسیده نازنین نمره خانه دختر خاله اش را گرفته و نام

« شکوه » را بلب آورد . اما در جواب چه شنید :

« ای پررو ! راستی که خیلی روداری . »

این جواب مال فروز بود اما به مهین تقدیم شد و مهین هم دو دستی این پاسخ را برداشته و در میان دل حساسش جای داد و هنگامیکه کوشی را با شرم و خشم و پشیمانی فراوان سر جایش میگذاشت پیش خود گفت :

— شکوه راست میگوید . من « پررو » هستم و راستی که خیلی رو- دارم . خیلی رو دارم .

اما شکوه در همان دم باشتباه خود پی برده و فریاد کشید .

— مامان . مامان ! این مهین بود ، بخدا مهین بود من صدای او را شناختم اما چه فایده که دیگر دیر شده بود ، این فرصت هم از دست رفت .

مهین یکراست از پله های « هتل » بالا رفته و همچنان بالباسی که در برداشت بر روی کاناپه دراز کشید .

وی در این موقع میان دریائی مالا مال از فکرها و خیالها شنا میکرد :

مهین فکر کرد ، باز هم فکر کرد و هر چه بیشتر به مغزو قلبش فشار آورد دید که بالاخره تك و تنهاست و در این دنیای پهناور هیچکس را ندارد .

این شکوه است که پس از ماهها دوری و مهجوری هنوز سخنی نگفته و جوابی نگرفته اورا « پررو » میخواند پس وای بر حال او اگر پیدر و مادر خود تلفن کند دیگر چه خواهد شد .

مهین دید که هیچکس را ندارد و بعد از این هم هیچکس را نخواهد داشت چون پیش وجدان خود بخطای خویش اعتراف کرده بود و از شکوه هم دلتنگ نبود زیرا اخیرا به « جذام اخلاقی » خود پی برد و حساب کرد و نتیجه گرفت که اگر دختران پاکدامن مردم باوی حتی بوسیله تلفن هم صحبت کنند بمرض « جذام اخلاقی » مبتلا شده و سیاه بخت و خاک بر سر خواهند گردید .

باز هم در قلب لبریز خود فرو رفت و هر چه دست و پا زد چاره ای بچنگ نیامورد

« — ... کجا بروم غم دل با که بگویم و بکدام کس پناه بیاورم ؟ من که هیچ کس را ندارم . کو شوهر من که بشتیبان و غمخوار من باشد ، شهین من کجاست تا دهان فریبنده خود را بالبخند بروی من گشوده و مرا « مامان » صدا کند ؟ شب اگر دیر بمنزل بیایم هیچکس چشم برام من نیست و قلب هیچکس بامید من نمی طلبد و اگر زود بخانه برگردم جز يك خدمتکار قرقرو و تریاکی را در کنار خود نخواهم یافت . گرفتم بعد از این شیکترین پیراهن را بیوشم و شاعرانه ترین توالت ها را بکار برم و دلربا ترین رقص ها را بر صحنه بیاورم تازه چه کس

خواهم بود و چه نامی خواهم داشت ...
مغزش درد گرفت و شقیقه‌اش بجنبش درآمد و دورنمایی از زندگانی زنان
بدکار در برابر چشمان قشنگش پدیدار گردید .
مهمین داشت دیوانه میشد ، سرمایه جوانی عشق است و لذت عشق هم
در جوانی است .
ای پس از گذشت این دوره کوتاه دیگر عشق و آرزو هم کیف و حظی
خواهند داشت

در آنوقت پیری و تنگدستی و مرض و بدنامی و نومیدی و حرمان و بی -
چارگیست و این هرگز برای زنی همچون مهمین تحمل‌پذیر نخواهد بود .
- ... من آنقدر شجاعت و بردباری ندارم که اینهمه ماجری و محنت
بینم و بازهم زنده باشم . من نمی‌توانم همچون زنان بیسروسامان کوچه بقیمت
آبرو و شرف و دل و جانم نان بدست بیاورم و بزندگان سراسر ننگ سراسر
شرم آور و آلائش خویش ادامه دهم ، باید رفت ، باید مرد ، باید زود و هرچه
زودتر این دنیای قشنگ را وداع گفت .
این « فکر - » فکر مردن را می‌گویم . همین فکر ، اندام مهمین را
سخت بلرزه در انداخت .

نوشجان من

پیشخدمت مهمانخانه ظرف « سوپ » را روی میز گذاشت و بالعنی
پراز احترام پرسید :

- چه خوراکی میل می‌فرمایند .
این سؤال تکرار شد زیرا مهمین در این دنیا نبود تا بدو جواب بازگوید .
ناهار روی میز ماند ولی کسی دست به ترکیبش دراز نکرد ، مهمین در
فکر مردن است و یکچنین برنده بال و پر باز کرده و حصار قفس درهم شکسته
به آب و دانه نخواهد پرداخت .
روزهای کوتاه زمستان برای شما زود شب میشود ولی برای مهمین زودتر
بشب کشید و هنوز ماهرو روی تخت‌خواب خود از پشت دراز کشیده و با دل و
چانش دست بگریبان بود که دریای ظلمت موج زد و تهران روشن و رنگین
را در غرقاب تیرگی فرو برد .

خداوند! ، این چه قلبی است که در سینه مهمین زیر و زبر میشود و این چه
هیاهوست که مغز و استخوانش را آرام نمیگذارد .
سك جستن از جای خود برخاست و در جامه دان خود را کشود

زیبا ترین پیراهن‌هایش را پوشید و با ذوق و سلیقه و مهارت بیساختنی توالی کرد و هرچه زینت و جواهر به همراه داشت همه را بجای خود بر اندامش بکاربرد و راست راستی عروسی بی نظیر در برابر آئینه اطلاق قرار گرفت .
 مهین قشنگ بود در آن موقع قشنگتر جلوه کرد ، آنجا در آنوقت شب هیچکس نبود تا حرف او را که میگفت :

— راستی خیلی قشنگم ولی . . .

بشنود و راست هم میگفت . قشنگ بود ، خوشگل بود ، جوان بود هنوز با بیست و یک پانگذاشته بود .

— ولی هر چه هستم باید بمیرم چون بدردزندگی نمیخورم .

در شب‌های مهتاب قله‌های برف آلود الیز جمال و جلوه شگرفی بخود میگیرند مهین از پنجره « هتل کیلان » بدین جمال و جلوه شگرف چشم و دل سپرده بود .
 — او ... چه دنیای مقبول و دلربا است .

اما از ترس اینکه مبدا این دنیای مقبول و دلربا وی را بزندگی پای‌بند سازد از برابر پنجره عقب رفت و پرده را هم فرو انداخت .
 دستش بطرف آن کیلاس کوچک دراز شد ، اما آنقدر لرزید که نتوانست از روی میز بلندش کند .

این کیلاس و هر چه در آن بود ارمغان خراسان مهین بود .

خانم دید که دستهای کوچولو و سیید و نازنینش با او حرف میزنند ، پاهایش هم حرف میزنند روی و موی و لب و دهان و چشم و ابرو ، سروسینه و قامت و هیكلش تنها تنها از او تمنی و تقاضا می کنند .

مهین می شنید که ذرات وجودش با او میگویند :

— نمیره . مهین ! نمیره . مارا نابود نکن . برای مردن فرصت فراوانی

در پیش است . بیا و بخاطر خدا مارا باین زودی بخاك مزار مسپار !

مهین ! بخدا زود است ، زود است که بمیری . تو هنوز جوانی و مرك برای جوانان دشوار است .

مهین ! این کیسوان پر بشت و معطر و خوش رنگ توحیف است که نابهنگام تسلیم خاك شود . مهین این چشمان مست و مقبول خود را بدین هفتی از روی دنیا ، آنهم دنیائی بدین قشنگی بر هم نگذار . مهین ! ای بی انصاف بیا و رحم کن .

فردا بهار میرسد و تهران و شمیران خوشگل میشوند و خوشگل‌های نازپرور شهر بگردش میروند ، این حیف است که تو در زیر خاك بغوا بی و سبزه از خاك تو سر بردارد .

مهمین ! در يك چنین موقع همه ترا خواهند جست و ترا خواهند یافت .
 بیا و نمیر . بیا و بر آن دلها که اسیر ناز و گرفتار کرشمه تو میشوند رحم کن .

دید که خیر، ممکن نیست بمیرد ناچار بسراغ جامه دانش رفته و در جعبه
 کوچکی را کشود و بی اختیار بر آن جعبه اشک حسرت فرو بارید .
 این عکس شهین بود ، شهین او همچون فرشتگان بهشت بال و پر باز
 کرده و هم آهنگان پرندگان شعر فریاد میکشید :

مامان بیا ، بیا من تنها هستم ، بیا ، مامان ! من از تنهایی می ترسم
 زود باش باش بیا . من چشم براه تو دوخته ام زود بیا ، بیا و مرا در آغوش بگیر ،
 بیا و لب و دهان مرا از خون کلیم پاک کن ، مامان ! من از تو انتظار میکشم و
 توجه بیرحمی که مرا هنوز منتظر و چشم براه میگذاری ، مامان . .
 این خیال آنچنان برمغز وی چیره شده بود که بی اختیار عکس دخترش
 را بر سینه فشرده و گفت :

— آمدم ، آمدم عزیز دلم . آمدم نترس که فردا شب مهمان تو خواهم بود .
 آمدم شهین قشنگ من ، گریه نکن که همین امشب در کنار تو آرام خواهم گرفت .
 و پس از يك لحظه گفت :

— اگر چه تلخ بود ولی نوش جان من ،
 و بعد احساس کرد که سینه اش میسوزد ، مثلاً تشنه است کمی آب خورد و
 اندکی آرام گرفت اما ناکهان داش آشوب شد . رفت قی کند دید که کار از کار
 گذشته و آتش زیر بخرمن هستیش افتاده است . همچنان با آن آرایش و پیرایش
 هرو سانه بر روی تخت خواب بخواب فرورفت . آری بخواب ابدی فرورفت .

فردا ساعت نه صبح تلفن هتل زنك زد و این آقای وزیر ... بود و از
 بانوی جوانی که دیروز در اطاق شماره ۱۲ اقامت گزیده میپرسید . آقای وزیر
 اضافه کرده بود .

... این خانم روز گذشته بوسیله تلفنی که در کنار میز منشی مهمانخانه قرار
 دارد خواست بادوشیزه ای شکوه نام صحبت کند ، آیا در آن مهمانخانه اقامت دارند ؟
 — بله بله ، اینطور است در همین جا منزل گرفته اند .

— حالا ...

— هنوز این خانم از اتاق خود بیرون نیامده ولی چند روزی را میخواهد
 در این مهمانخانه بماند .

بفاصله چند دقیقه يك نفر آقا و سه نفر خانم از پله ها بالا رفتند و چند لحظه بعد...
رنك زیبای مهین همچون كچ سید شده بود و چند حلقه دلاویز از زلف های
او روی پیشانی مهتابیش با موج خفیف هوا تكان میخورد ، برگوشه دهان خوش
ترکیبش يك لبخند حزن آمیز چین انداخته بود . این یاد داشت را از پیش
سینه اش در آوردند :

« چکنم که دیگر برای من زندگی ممکن نیست و از خون من دامن »
« هیچکس آرایش نیافته است بنابراین هرکس بنام قاتل من متهم شود بی گناه »
« خواهد بود . »

« مهین »

از عشق تا اشك

از اداره روزنامه ترقی بمنزل بر میگشتم ، مگر از خیابان اکباتان تا
انتهای کوچه روحی چقدر راهست بخدا خسته شده بودم . این راه کوتاه مرا از
بای در آورده بود .

خیابان ایران ؛ این خیابان زیبا ، بادرختهای خرم و شاداب دو طرف ،
باغریو و خروش آب سردار ، با غوغا و جنجال مردم ، باخنده سرشار دخترها و
همیشه بچه ها در گوش من و دل من و جان من انعکاسی نداشتند . مثل اینکه من
در صحرای خاموش خیال راه میروم .

این من بودم که میخواستم قلبی فرسوده و پیکری سرد و سنگین را بر بال
و پر شکسته روح رنجیده ام بسته و بغانه برگردانم .

خداوند ! نمیدانم بخواب رفته بودم یا چشم و دلم بیدار بود ولی آنچه
دیدیم رؤیائی بیش نبود

شما که در فیلم « درد عشق » جلوه ملکوتی « ژانت ماکدونالد » را بارها
دیده اید میتوانید فکر کنید که من قیافه جذاب « مهین » را با چه جلوه ای
تماشا کرده ام .

روح این دختر در میان هاله کمرنگی لطیفتر از هاله مهتاب پیش روی من تجلی
کرده بود ، قشنگ بود . آری این مهین بود و همچنان قشنگ بود .
این مهین بود بامن حرف زد . بامن صحبت کرد . برای من درد دل کرد .
این مهین بود که میگفت :

... يك رقص و يك كتاب . يك رقص و يك سرگذشت . يك لغزش و اينهمه
محنت ورنج و بالاخره جوانمردی و نومیدی ، يك گناه ، فقط يك گناه اما گناهی که
اگر خداوند ببخشد مردم نخواهند بخشید و اگر در پیشگاه عدل الهی نادیده شمرده

شود از چشم کنجکاو وحسود و خشمناک اجتماع هرگز پنهان نخواهد ماند .
 من رفتم ، رفتم و شهین عزیزم را پیدا کردم و جهانگیر را هم دیدم که چشم براه
 من نشسته و از کمان ناحق خود پشیمان است اما من دیگر - را و دوست نمی دارم چون
 عشق ما از فتنه و فساد شروع شده بود
 ریشه ای که میان لای و لجن منجـلاب پرورده شود نهـال مقدسی برشد
 نخواهد رسانید و میوه مبارکی بیار نخواهد آورد . نهال عشق ما آلوده بفحشاء
 و فجور سبز شده بود .

از قول من بدختران ایران بگوئید که کوه ر عفت یکدانه بیش نیست و این
 یکدانه کوه - ر عفت برای زن بسیار گران تهیه شده و اگر از آن ازدستش برود بهیچ
 قیمت جبران نخواهد داشت و بگوئید که هر قیمتی بر عفت خود بگذارید باز هم
 ارزان فروخته اید

از قول من بگوئید که مهین یک پارتی رقصید و بی آنکه احساس کند بر روی
 « پیست » لغزید و آن لغزش نامحسوس روزگارش را بجائی کشانید که اشک شمارایی
 مضایقه بر صفحات داستانش همچون ابر بهار فرو افشانیده است .
 من نمیگویم چکار کنید ولی تمنای دارم کاری نکنید که سرگذشت شما ، دختران
 دیگر را بگریه درآورد و بروید بدختران تهران بگوئید که آن بود عشق من و امید
 من و آرزوی من و اینست افسانه عمر بیست ساله من و دیگر چه میتوانم بگویم .

* * *

مثل اینکه با هم در قبرستان « صفایه » بردامنه کوه کنار تربت او نشسته ایم
 و انکار که مهین همچون لاله نو بهاری از بالین مزارش سر بر آورده و لبخند زنان
 بامن صحبت میکند و خیلی زیاد اصرار ندارد با افسانه عشق و هوس آب و تاب بپوشد
 - عشق و اشک ، از عشق تا اشک

این جمله را بسیار تکرار میکند و میخواهد بگوید که عشق و اشک توام بدنیا
 آمده و توام از دنیا میروند و میخواهد برساند که از عشق تا اشک فاصله ای بیش از دیده
 تادل نیست و همینکه دیده ، دیدودل ، یاد کرد عشق بدید میآید و اشک سرازیر میشود
 در این موقع سرنازنین خود را اندکی خم کرده و بر آن لوح مرمری که دست پیرحم
 اجل بر روی سینه اش نهاده خیره شد و با آوایی که هنوز در قلمب صدا میکند سر گذشت
 خویش را طی این چند شعر بر من فرو خواند :

« آن ماه که نام او « مهین » بود	محبوب و ملیح و نازنین بود
« آن اختر آسمان که چندی	مهمان بس - ر اچه زمین بود
« آن غنچه سرخ لب که یک - روز	خوش رنگ و قشنگ و دلنشین بود
« دیدی که قضا بدو چها کرد	شاید که مقدرش چنین بود

و بعد آهسته سربخاک کشید و برای همیشه از چشم من پنهان گردید .

آج کل کے تاریخ پر یہ کتاب مستعار
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
 صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔
